

نوشته‌های آستان

۱۱

ترجمه : آقاخان

نام کتاب : اما
 نویسنده : جین آستن
 مترجم : آقاخان
 تعداد : ۳۰۰۰ نسخه
 تاریخ نشر : ۱۳۶۲
 ناشر : اردیبهشت تلفن ۶۴۵۶۸۹
 چاپ : پاپا

نگاهی کوتاه بر زندگانی جین آستن

دوشیزه جین آستن در سال ۱۷۷۵ در استونتون هامپشایر جایی که پدرش در جامعه کشیشان به ارشاد مردم اشتغال داشت به دنیا آمد. بدنبال بازنشستگی پدرش در سال ۱۸۰۱ خانواده آستن متعاقباً به شهرهای باشا، لایم، ساوشامپتون و چاوناون مهاجرت کردند. در سال ۱۸۱۲ بدنبال بیماری شدید، دوشیزه جین آستن برای درمان در وینچستر اقامت جست تا در کنار یک پزشک باشد، لکن در همان شهر درگذشت و جسد او را در کلیسای بزرگ وینچستر دفن کردند.

زندگانی کوتاه وی در میان روستائیان طبقه متوسط نسبتاً "مرفه" سپری شد و در کلیه آثار وی بوضوح میتوان تاثیر آن را که از زندگی در روستا گرفته است مشاهده کرد. دوشیزه آستن نویسندگی را از زمانی که بسیار جوان بود آغاز کرد و کتاب مشهور و پرفروش خود بنام "غرور و تعصب" را در سال ۱۷۹۷ یعنی در بیست و چهار سالگی به پایان برد و "کلیسای نورث انگر" را در سال ۱۷۹۸ رقم زد. کار داستان بلند "احساس و تعصب" وی که در سال ۱۷۹۸ به پایان

رسیده بود در سال ۱۸۱۱ به چاپ رسید و بدنبال آن در سال ۱۸۱۳ "غرور و تعصب" منتشر گردید و برای نویسنده آن شهرتی بسیار به ارمغان آورد. با شناخته شدن دوشیزه آستن به عنوان یک نوول نویس قدرتمند، ناشران بسراغش رفتند و کلیه آثارش به ترتیب "پارک مانسفیلد" (۱۸۱۴)، "اما" (۱۸۱۶)، و کلیسای نورثانگر (۱۸۱۸) و بالاخره تحریک (۱۸۱۸) بچاپ رسید.

در کلیه داستانهای آستن، شخصیت‌هایی تصویر شده‌اند که آستن با کلیه عواطف خود دقیقاً آنان را میشناخته بهمین روی با آنکه می‌بایست این نویسنده را در شمار نویسندگان مکتب رومان‌تسیم قرار داد لکن با این حال بیگانه از دنیای واقعیت‌های ملموس نبوده است. درسه داستان بزرگش غرور و تعصب، "اما" و پارک مانسفیلد خانم آستن بیش از هر داستان دیگری در عواطف انسانی باریک و دقیق شده و این نازک اندیشی را بویژه در "تحریک" بطور محسوس‌تری میتوان بازیافت. دنیای جین آستن دنیایی پر از احساس و ادراک است بهمین روی در این دنیا زشتی و پلیدی همیشه زبون و ناتوان میماند و نصیبی جز شکست ندارد. اگرچه زندگانی آستن دیری نپائید، لکن اگر بیشتر میماند لاقلاً در محدوده آثارش تاریکی‌ها مفلوب روشنی‌ها میشدند

میس تیلور بدشانس !

" اماوودهاوس " دختر زیبا ، باهوش و ثروتمندی بود که بیست سال از عمرش گذشته بود و در تمام دوران زندگیش خیلی کم ناراحتی و رنج دیده بود . پدر او یک نجیب زاده ثروتمند بود که خیلی بدخترش علاقه داشت و تمام خواسته هایش را برآورده می ساخت . مادرش سالها قبل فوت شده و بوسیله یک معلم سرخانه عالی تعلیم و تربیت شده بود . با اینکه " اما " دیگر بزرگ شده بود هنوز میس تیلور بیشتر به عنوان یک دوست تا معلم سرخانه در منزل آنان باقی مانده بود . بعد از مدتی میس تیلور باز دواج آقای وستون که نجیب زاده یی از همان روستای " هایبری " بود در می آید .

میس تیلور و یا خانم وستون کنونی زیاد از " اما " فاصله نداشت و او می توانست اغلب از دوست خود دیدن کند لیکن بخاطر نبودن او احساس دلتنگی و افسردگی میکرد . " وینر " پدرش هیچ گونه تغییری را دوست نداشت و به هم خودش برای میس تیلور خیلی متاسف بود .

شب بعد از ازدواج میس تیلور "اما" و پدرش بدور میز شام نشسته بودند که آقای وودهاوس دوباره گفت:

"بیچاره میس تیلور برای او خیلی متاسفم."

"اما" در حالیکه لبخندی بر لب داشت با مهربانی با پدرش صحبت پرداخت تا او را از فکر و اندوه میس تیلور رهایی بخشد. اما وقتی که شام به پایان رسید و آنان در کنار آتش نشستند دوباره گفت: "بیچاره خانم تیلور"

"او بخودش ظلم کرد، زیرا می توانست خیلی بیش از اینها، خوشحال و خوشبخت باشد اگر بقیه عمرش را با ما و در "هارتفیلد" میگذراند."

"پدر، من با شما موافق نیستم" و میدانی که نمی توانم باشم. آقای وستون یک مرد خوب و نجیب است و شایستگی داشتن یک زن خوب را دارد و شما هم نباید بخواهید که خانم تیلور با ما زندگی کند و رفتار رویائی و خیالباف مرا تحمل کند در حالیکه می تواند یک منزل از خودش داشته باشد."

"داشتن خانه از خودش چه حسنی دارد؟ این خانه سه برابر بزرگتر از خانه خودش می باشد. و تو هم عزیزم بهیچ وجه رویایی و خیالباف نیستی."

"اما" در پاسخ گفت: "ما گاهی می توانیم بدیدن یکدیگر برویم و

همدیگر را ملاقات کنیم."

"بزودی باید برای بازدید عروشان برویم."

"عزیزم، چگونه می‌توانم راه باین دوری تا "راندلز" را بروم،

حتی نصف آنرا هم نمی‌توانم پیاده طی کنم."

"خیر، پدر کسی نگفت پیاده‌بروی، می‌توانیم با درشکه برویم.

"درشکه! اما جیمز حاضر نیست برای چنین مسافت کوتاهی

اسبها را بکار بندد. و وقتی که از آنان دیدن می‌کنیم اسبهای بیچاره

را کجا باید بگذاریم؟"

"آنها می‌توانند با اسبهای آقای وستون در یکجا باشند."

"پدر شما می‌دانید که شب گذشته راجع به تمام این‌ها با آقای

وستون صحبت کردیم."

* * *

فصل دوم

آقای جرج کینگلی

در همین لحظه میهمانی وارد شد. او آقای جرج کینگلی دوست قدیمی خانوادگی بود و قرابت و صمیمیت بیشتری داشت، زیرا برادرش همسر ایزابلا خواهر بزرگ "اما" بود. آقای کینگلی در دو کیلومتری منزل آنان می‌زیست و اغلب برای دیدن "اما" و پدرش بمنزل آنان می‌رفت.

آقای ووده‌اوس سئوالات زیادی در باره ایزابلا و بچه‌هایش کرد و بعد از پاسخ گرفتن به تمام سئوالات گفت: "این از لطف شماست که در این موقع روز و اینقدر دیر بیرون آمده‌اید که از ما دیدن کنید. می‌ترسم که راه سختی را طی کرده باشید."

"به هیچ وجه آقا. شب مهتابی و قشنگ و گرمی است که باید از بخاری خوب شما هم فاصله بگیرم."

"مطمئنم که شما خیس و کثیف شده‌اید، امیدوارم که سرما نخورده باشید."

"کثیف، آقا! به کفشهای من نگاه کنید حتی یک لک هم ندارد"

"خوبه! این مایه خوشوقتی است. اینجا باران زیادی داشتیم، لذا از آنان خواستیم که عروسی را بخاطر باران متوقف کنند، بیچاره میس تیلور، این اقدام غم‌انگیزی بود."

"این عقیده شما و دوشیزه وودهاوس است، اما من به هیچ وجه نمی‌توانم بگویم بیچاره میس تیلور بطور حتم او خوشبخت است که با مردی بخوبی آقای وستون ازدواج کرده است، او راضی و خشنود است و عقیده دیگران مهم نیست."

"اما" به شوخی گفت: "بخصوص وقتی که یکی از آنها اینقدر موجود خیال‌باف و پرزحمتی باشد. میدانم یک چنین چیزی توی کلمات داری که اگر پدرم این جا نبود حتماً می‌گفتی."

"این حقیقت را خیلی خوب قبول دارم عزیزم، متأسفانه اغلب من خیال‌باف و پرزحمت هستم."

"آه، نه پدر عزیزم شما نباید فکر کنید که منظورم شما بودید. چه فکری! من فقط منظورم خودم بود. میدانی که آقای کینگلی دوست دارد که همیشه عیب و ایرادی در من پیدا کند. این تماش شوخی بود."

آقای کینگلی گفت: "اما میدانم که خیلی کم تعریفش را می‌کنم، اما قصد ندارم از کسی بد گفته باشم. میس تیلور قبلاً مایل بود دو نفر را راضی و خوشحال کند و حالا مایلست فقط یک نفر را راضی نگه‌دارد."

فصل سوم

هاریت

آقای "وودهاوس" دوست داشت که دوستانش برای دیدن او به منزلش بروند، بخصوص اکنون که "میس تیلور" با آنان زندگی نمیکرد. او و همسرش و نیز آقای کینگلی اغلب بدیدن آنها می‌رفتند. ملاقات کننده دیگر آقای استون یک نجیب‌زاده مجرد بود که هنوز ازدواج نکرده بود و همیشه از دیدن آقای وودهاوس و دختر زیبایش مشعوف میشد. کان دیگری که بدیدن آنها می‌آمدند عبارت بودند از خانم و دوشیزه بیتس و خانم گوددارد.

خانم گوددارد یک مدرسه متشکل از خانم‌های جوان را اداره میکرد. یک روز که به هارتفیلد آمده بود بما گفت:

"اشکالی ندارد اگر من یکی از شاگردانم بنام میس هاریت اسمیت را با خود بیاورم؟"

"من و پدرم از دیدن میس اسمیت خیلی خوشحال خواهیم شد. و او را نظرا" خیلی خوب می‌شناسم و نیز از مدتها قبل مفتون زیبائیش

شده ام ."

پدر و مادر هاریت اسمیت سالها قبل از یکدیگر جدا شده و از همان زمان او را به مدرسه خانم گودارد سپرده بودند . این تنها چیزی بود که از تاریخ زندگی او می دانستند . او دختر بسیار زیبایی بود . قد او کوتاه رنگ چشمانش آبی و نگاهش بسیار شیرین و دوست داشتنی بود و قبل از آنکه شب به پایان رسد " اما " بیشتر مجذوب رفتارش شده بود تا زیباییش . او تصمیم گرفت که با هاریت دوست شود ، و فکر کرد دوستانی که هاریت در حال حاضر دارد مناسب و شایسته او نمی باشند .

هاریت با خانواده مارتین که مزرعه بزرگی را از آقای کینگلی اجاره کرده بود می زیست . " اما " می دانست که آقای کینگلی نظر خوبی نسبت به آنان دارد " اما " فکر می کرد که آنان نمی توانند رفتار خوبی داشته باشند و شایستگی دوستی با چنین دختری را ندارند و تصمیم گرفت او را از آن خانواده ساده و صديق جدا ساخته و از او يك هم نشين و هم صحبت خوب بسازد .

فصل چهارم

مزرعه ابی - میل

"اما" خیلی سریع و بدون تلف کردن وقت دوستی با هاریت را آغاز کرد. و با خود گفت هم می‌توانم او را دوست داشته باشم و هم برایش مفید باشم.

"اما" با خود گفت: در ابتدا باید پدر و مادر هاریت را پیدا کنم. هاریت نتوانست راجع به والدینش چیز زیادی بگوید اما آزادانه در باره خانم گودارد و معلم‌ها و دخترها و از همه بیشتر در مورد دوستانش و مارتین‌ها و مزرعه ابی - میل صحبت کرد و گفت:

"من دوماه با آنان گذراندم آه، که چقدر خوشحال بودم. آنان دو اطاق نشیمن دارند که یکی از آنها تقریباً" به بزرگی اطاق خانم گودارد هست. آنها یک مستخدم دارند با هشت گاو و یک خانه چوبی در باغ که تابستانها برای صرف چای از آن استفاده می‌کنند. هاریت هم چنان راجع باقای مارتین گفت او خیلی مهربان است و یکروز سه کیلومتر راه رفت تا برای من بادام زمینی بیاورد، چون گفته

بودم بادم را خیلی دوست دارم. مادر و خواهرش علاقه زیادی به او دارند.

"آیا او هنوز ازدواج نکرده؟"

"او هنوز ازدواج نکرده و خانم مارتین می گوید او پسر خیلی خوبی است و هرگاه که ازدواج کند شوهر خوبی خواهد بود اما عجله بی برای ازدواج ندارد."

"اما" فکر کرد آفرین خانم مارتین! شما می دانید که چکار کنید.

آیا آقای مارتین مرد خوش قیافه ایست؟

"اوه، نه، او خوش قیافه نیست، و در وحله اول نسبتاً زشت بنظرم آمد. اما حالا اینطور فکر نمی کنم. آیا هرگز او را دیده اید؟ او هر هفته به هایبری میرود و اغلب از ملک شما عبور می کند." "ممکن است، و شاید پنجاه بار او را دیده باشم بدون اینکه نامش را بدانم. میدانی چند ساله است؟"

"هشتم ژوئن گذشته بیست و چهار ساله شد. و تولد من روز بیست و سوم است درست پانزده روز اختلاف."

"فقط بیست و چهار سال! او برای ازدواج خیلی جوان است. مادرش کاملاً حق دارد که نباید عجله کرد. از حالا تا شش سال دیگر اگر بتواند یک زن خوب و هم شان خودش که کمی هم پول داشته باشد پیدا کند برایش خیلی مناسب خواهد بود."

"میس وودهاوس عزیز! شش سال دیگر او سی ساله خواهد بود."
"خوب، یک مرد برای ازدواج بایستی درآمد کافی داشته باشد.
اکثر مردان هم طبقه او تا زمانیکه به سن سی سالگی نرسند قادر بفراهم
کردن پول کافی برای ازدواج نمی باشند."

* * *

فصل پنجم

آقای مارتین

یکروز که "اما" و "هاریت" باتفاق هم در "هایبری" قدم میزدند با آقای مارتین برخورد می کنند. او خیلی با ادب و احترام به "اما" نگاه کرده و نیز از دیدن دوست و همراهش خیلی خوشنود میشود. "اما" از دیدن آقای مارتین متأسف نبود و اکنون میتواند عقیده اش را ابراز نماید. زمانیکه آنان سرگرم گفتگو بودند او کمی قدم زد و وقتی که او رفت هاریت بنزد اما آمد و گفت "خوب، میس وودهاوس آیا او همان شکلی نبود که انتظارش را داشتی؟

"او مطمئناً مردخوش قیافه بی نیست." اما زیاد مهم نیست، زیرا که در حقیقت وبطور وضوح نجیب زاده هم نیست. من حق ندارم که زیاد انتظار داشته باشم. اما نمی دانستم که او می تواند تا این حد هم بی نزاکت باشد."

هاریت با صدای محزونی گفت: "حقیقتاً" او شباهتی به یک نجیب زاده ندارد."

"از زمانیکه ما را شناخته‌یی فکر می‌کنم با اشخاص محترمی چون آقای وستون و خانمش، آقای استون هم صحبت بوده‌یی یا مقایسه مارتین با هریک از آنان باید تفاوتش را دیده باشی،"

"اوه، بله! تفاوت زیادی هست اما آقای وستون تقریباً" پیر است او باید بین چهل و پنجاه باشد."

"خوب! راجع به آقای استون چه می‌گویی؟ آقای استون همسن آقای مارتین است اما چه تفاوت زیادی بین رفتارشان وجود دارد. آقای استون مردی مطبوع و با وقار، خوش‌اندام و تربیت شده است. به نظر میرسد که از دیرزمان آقامنش بزرگ شده، من نمی‌دانم که او کدام یک از ما را راضی‌تر می‌کند اما بنظر من رفتار او خیلی آرام‌تر از آنست که باید باشد. و قصدش هرچه هست باید برای خوشحالی شما باشد. آنگاه" اما "بعضی ستایش‌های گرمی که آقای استون از هاربت کرده بود باو یادآور شد.

هاربت سرخ شده و با لبخند گفت که همیشه فکر می‌کرده آقای استون مرد مطبوع و دلپسندی است.

"و" اما "نیز آقای استون را برای خارج کردن خیال مارتین از سر هاربت در نظر گرفت.

فصل ششم

تصویر

آقای استون اغلب در " هارتفیلد " بود و " اما " خوشحال شد وقتی فهمید که او هم کاری را که برای هاریت اسمیت انجام داده تائید و تصدیق میکند .

" شما باو تمام آن چیزهایی را دادید که احتیاج داشت . "

" او وقتی که بنزد شما آمد زیبا بود اما شما او را یک خانم باوقار و بی تکلف ساختید . "

" خوشحالیم که فکر می کنید بحالتی مفید بوده ام . او طبیعتاً خوی و خلق شیرینی دارد و من کار چندانی نکردم . "

" تو خیلی کار کردی ، خیلی هم زیاد و با اشتیاق به ما نگاه کرد . "

" اما " از حسن توجهی که او بدوستش نشان میداد خیلی راضی و خشنود بود .

روز بعد که آقای استون در هارتفیلد بود ، ناگهان فکری بخاطر " اما " رسید .

"هاریت، آیا هرگز کسی تصویرت را کشیده است؟"
 هاریت در حال خارج شدن از اطاق بود که برگشت و گفت: "آوه،
 نه! هرگز."

وقتیکه او خارج شد "اما" گفت: چقدر قشنگ! باید یک تصویر از او
 کشیده شود. شاید سعی کنم شخصا این کار را بکنم.
 "لطفاً این کار را حتماً بکنید، برآستی که لذت بخش است.
 من میدانم که چقدر خوب نقاشی می‌کنید."
 "خوب، اگر شما تا این حد مشتاق هستید من سعی خودم را
 خواهم کرد."

هاریت برگشت و فوراً از او خواسته شد که برای کشیدن تصویرش
 بنشیند. و او هم بیدرنگ نشست. وقتیکه "اما" شروع به کشیدن کرد،
 آقای استون پشت سرش ایستاده و کار او را نظاره میکرد.

"اما" فکر کردشکی نیست که او پشت من می‌ایستد تا بتواند
 هاریت را تماشا کند، بدون اینکه موجود گستاخ و بی‌ادبی جلوه کند.
 این جلسات خیلی رضایت بخش بود و "اما" از اولین روزکارش
 باندازه کافی راضی و خرسند بود که بخواهد ادامه دهد. هاریت روز
 بعد دوباره نشست و نیز آقای استون درخواست کرد اگر ممکنست او
 هم بیاید و ناظر باشد که کار چگونه پیش میرود.

"اما" گفت: حتماً، البته! ما خیلی خوشحال میشویم که نظر

شما را بعنوان یک شریک داشته باشیم .

وقتیکه کشیدن تصویر تمام شد آقای وودهاوس بدیدن نقاشی آمد .
 " این خیلی زیباست ، درست بهمان زیبایی نقاشیهای که همیشه
 میکشی عزیزم تنها چیزی که خوش نیامید این است که گویا او در
 خارج از اطاق نشسته ، و این توهم را بوجود می آورد که ممکنست سرما
 بخورد .

" اما پدر عزیز ، مثلا " تاپستان است بدرختان نگاه کنید . "

" ولی بیرون از اطاق نشستن بی احتیاطی است ، عزیزم . "

" جنابعالی هرچه که مایلید بگوئید ، اما این یک فکر خوش و
 جالبی بود که میس اسمیت را بیرون درجا دادیم و هر محل دیگری
 خیلی کمتر از این نقش دار میشد . من هرگز تصویری باین خوبی ندیده ام .
 و نمی توانم چشم از آن بردارم . "

" کار بعدی که می بایست میکردند قاب گرفتن تصویر بود . " به
 دنبال این سخن آقای استون پیشنهاد کرد که تصویر را به لندن برده
 و طبق خواسته "اما" برایش قاب انتخاب کند .

و آنگاه نگاه محبت آمیزی به آن کرده و گفت : " عجب بسته گرانبهائی
 است " و آنرا تحویل گرفت .

فصل هفتم

تقاضای ازدواج

روزیکه آقای استون بلندن رفت. هاریت طبق معمول و بعد از صبحانه به هارتفیلد آمد. او هیجان زده بود گوئی اتفاقی غیرمنتظره و استثنایی واقع شده است.

"اوه، میس وودهاوس، امروز صبح آقای مارتین بدیدن خانم گودد دارد آمد با یک نامه برای یکی از خواهرانش، وقتیکه او رفت پاکت را باز کردند که محتوی نامه دیگری برای من بود. فکر می‌کنی آن چه بود؟ یک پیشنهاد ازدواج!

"خوب، به عقیده من این مرد جوان از سؤال کردن چیزی را از دست نمیدهد.

هاریت نگاهش را پائین انداخت و گفت: "فکر می‌کنی من باید تقاضایش را رد کنم؟"

"هاریت عزیزم، باید او را رد کنی. منظورت چیست؟ آیا در این مورد شک هم داری؟"

"من فکر نمی‌کردم او مرا اینقدر زیاد دوست داشته باشد؟ وبعد از کمی مکث ادامه داد:

"اگر فقط می‌خواهی مرا نصیحت کنی شاید مطمئن‌تر از آنست که بگویم خیز! آیا فکر می‌کنی که بهتر است به او پاسخ منفی بدهم؟"

"من نمی‌توانم ترا نصیحت کنم، تو خودت بهتر میتوانی قضاوت کنی که چه چیز ترا خوشبخت می‌سازد. اگر آقای مارتین بیش از هر مرد دیگری مورد پسندت می‌باشد، و نیز اگر فکر می‌کنی او شایسته‌ترین مردی بوده که تاکنون هم صحبتش را داشته‌ای چرا درنگ می‌کنی؟ هاریت شما سرخ شدید، آیا در حال حاضر بکسی فکر می‌کنید که ممکن است از او پیشنهاد ازدواج دریافت کنی."

هاریت جواب نداد. اما بعد از دقایقی گفت:

"میس وودهاوس چنانچه شما توصیه نمی‌کنید خودم باید کاری را که خوبست انجام دهم. من تقریباً تصمیم گرفته‌ام که پیشنهاد آقای مارتین را رد کنم فکر می‌کنید کار صحیحی می‌کنم؟"

'کاملاً'، کاملاً' صحیح هاریت بسیار عزیزم. تصمیم شما بسیار مناسب است و من واقعاً خیلی خوشحالم زیرا از دست دادن یک دوست مرا بسیار اندوهناک و غمگین خواهد ساخت. و اگر با آقای مارتین ازدواج می‌کردید، این اتفاق حتماً می‌افتاد. زیرا من نمی‌توانم خانم مارتین را در مزرعه ای - میل ملاقات کنم اما حالا برای همیشه از شما مطمئن هستم.

هاریت با صدای بلند گفت :

" شما نمی‌توانستید مرا ملاقات کنید ، من هرگز راجع به آن فکر نکرده بودم ! این خیلی وحشتناک خواهد بود ! میس وودهاوس عزیز ، من هرگز نمی‌خواهم افتخاری را که از دوستی با شما نصیب شده از دست بدهم .

* * *

فصل هشتم

پاسخ به نامه

هاریت اکنون در این اندیشه بود که باید بنامه آقای مارتین پاسخ دهد "اما" باو توصیه کرد که فوراً جوابش را بنویسد.

تو احتیاج به کمک من نداری، اما وقتی که هاریت نامه آقای مارتین را بار دیگر خواند گفت: "من نمیدانستم که او اینقدر زیاد به من علاقمند است." اما فکر کرد که اگر مرد جوان در همین لحظه وارد شود، بعد از تمام این حرفها با ازدواج او موافقت خواهد کرد.

نامه نوشته شد... بیشتر با پند و اندرزهایی که منظور "اما" بود، و میدید که هاریت در نوشتن یک نامه مناسب به کمک او احتیاج دارد و حقیقتاً هم در نوشتن هر خط آن او را یاری داد.

وقتی نامه فرستاده شد، هاریت با کمی اندوه گفت: "من دیگر هرگز به "ابی-میل" دعوت نخواهم شد."

"اگر اینطور میشد، هرگز نمی توانستم ترا تحمل کنم؟"

کمی بعد هاریت گفت:

" او اکنون نامه مرا دریافت کرده، حیران و نگرانم که الان همه آنان چکار می‌کنند و آیا خواهرش فهمیده یا نه. اگر او افسرده و غمگین باشد همه آنها هم خواهند بود، امیدوارم که خیلی زیاد اهمیت ندهد."

" بیا راجع بدوستانی که بین خودمان داریم و امکان دارد که بیشتر خوشحال باشند فکر کنیم. شاید در همین لحظه آقای استون سرگرم نشان دادن تصویر شما بمادر و خواهرش می‌باشد."

" تصویر من! اما در این ساعت می‌بایست تصویر را برای قاب گرفتن داده باشد."

اینطور فکر نمی‌کنم. او تا صبح فردا برای قاب گرفتن نخواهد رفت. او تصویر را برای امشب نگهداشته که با شوق و ذوق بخانواده‌اش نشان دهد. آنها سؤالات زیادی در مورد شما می‌کنند و مایلند نام شما را بدانند. چقدر همه آنها جالب و خوشحال هستند.

هاریت لبخند زد و در حقیقت اندیشه آقای استون از این طریق او را مشغول و خوشحال ساخت.

فصل نهم

یک غافل‌گیری برای آقای کینگلی

هاریت آنشب را در هارتفیلد خوابید و صبح روز بعد برای یکی دو ساعت به دیدن خانم گود دارد رفت و قرار گذاشتند که چند روز بعد برای ملاقات آنها به "هارتفیلد" بازگردد.

هنگامیکه او رفت آقای کینگلی وارد شد. او و "اما" مشغول صحبت کردن بایکدیگر شدند و آقای وودهاوس نیز برای یک راه‌پیمائی کوتاه به باغ رفت.

آقای کینگلی شروع به صحبت درباره هاریت کرد و او را بیشتر از معمول مورد ستایش قرار داد که موجب تعجب "اما" شد و گفت: "او دختر زیبایی است و با آموزش خوب می‌تواند زن با ارزشی شود." "من خوشحالم که اینطور فکر می‌کنید، امیدوارم آن کمکی را که احتیاج دارد داشته باشد."

"خوب، اگر مایلی تعریف و تحسینت کنم، باید بگویم که شما خیلی او را اصلاح کرده‌اید."

" متشکرم ! من حقیقتاً " متاسف می‌شدم اگر نمی‌توانستم برایش مفید باشم . و تحسین شما هم موجب دلگرمی زیادی است که اغلب نصیبم نمی‌شود . "

" آیا امروز هم دوباره انتظار میس اسمیت را دارید؟ "

" بله ! تقریباً " او بیشتر از مدتی که در نظر داشت غیبت کرده است . "

آقای کینگلی با لبخند گفت : فکر می‌کنم شاید بتوانم علت تاخیرش را حدس بزنم . من دلیل خوبی دارم ، باور کنید دوست کوچک شما ممکنست نامه مهمی را از خانم گودارد دریافت کرده باشد .
" حقیقتاً ! چه نامه‌بی؟ "

برای هاریت اسمیت یک پیشنهاد ازدواج از مرد فوق‌العاده‌یی یعنی آقای مارتین رسیده است او سخت به هاریت علاقمند است و منظورش ازدواج با اوست .

" این منتهای لطف اوست ، آیا او مطمئن هست که هاریت هم قصد ازدواج با او را دارد .

" خوب ، خوب ! او فقط پیشنهاد داده و حداقل فکر می‌کنم ، که امروز صبح هم داده او بنزد من آمد و عقیده مرا پرسید و من هم به او توصیه کردم که ازدواج کند و نیز خانم زیبا را هم ستودم و او را خیلی خوشحال روانه ساختم . امروز صبح احتمالاً " نزد خانم گودارد

رفته است."

"بمن نگوئید از کجا می‌دانید که آقای مارتین دیروز تقاضا نکرده باشد؟

او با تعجب نگاه کرد و گفت با احتمال قوی، ممکن است."

"و حالا بخاطر چیزهایی که برای من گفتید، من هم مایلم چیزهایی برای شما بگویم. آقای مارتین تقاضایش را دیروز داد و آن هم رد شد."

آقای کینگلی بپا خاست و خیلی عصبانی بنظر میرسید.

"پس او خیلی احمق‌تر از آنست که من فکر میکردم. این دختر احمق منظورش چیست؟"

"البته یک مرد هرگز نمی‌تواند بفهمد که یک زن چه وقت تقاضایی را رد می‌کند. یک مرد همیشه فکر می‌کند هرکس از زنی تقاضای ازدواج کرد، او بیدرنگ و با میل می‌پذیرد."

"مزخرف‌نگو، یکمرد هرگز چنین تصویری نمی‌کند. اما این چه معنی میدهد؟ هاریت اسمیت، رابرت مارتین را قبول نکرد! اگر اینطور است دیوانگیست. امیدوارم که شما اشتباه کرده باشید."

"من پاسخ او را دیدم و هیچ چیز نمی‌توانست اینطور واضح و روشن باشد."

"شما پاسخ را دیدی! و نیز شما جوابش را نوشتی! و شما هم

توصیه کردید که او را رد کند."

"خیر، اگر من کرده‌ام فکر نمی‌کنم کار اشتباهی کرده باشم. آقای مارتین جوان محترمی است اما نمی‌توانم او را هم شان هاریت بدانم."

"هم شان هاریت نیست ا"

آقای کینگلی فریاد زد و با حرارت گفت:

"خیر، او هم شان هاریت نیست برای اینکه او خیلی بالاتر از اوست. بخاطر احساس و درک خویش در مقام بالایی از زندگیست. اما تو قوه تشخیص را بخاطر محس که به این دختر داری از دست داده‌یی. او که هست؟ هیچکس والدین او رانمی‌شناسد. او اقوام محترمی ندارد. او به هیچ وجه درد نمی‌خورد. او زیباست و خوش اخلاق. فقط همین. وقتی که رابرت مارتین راجع به او با من صحبت میکرد من کمی تردید داشتم. زیرا احساس کردم که تمام جوانب بسود اوست. و نتوانستم نظرمردی را که تا این حد دل‌باخته‌است عوض کنم. و نیز بخاطر می‌آورم که با خود گفتم "اما" از این موضوع خوشحال خواهد شد. زیرا می‌بیند که دوستش چه خوشبختی بدست آورده است."

"خیلی عجیب است که" اما "را اینقدر کم می‌شناسید و چنین چیزهائی می‌گوئید. هاریت دوست صمیمی من است. و می‌خواهم همسری برای 'آرزو' کنم که بتوانم خانواده‌اش را ملاقات کنم."

آقای کینگلی پاسخی بسؤال او نداد و گفت شما دوست هاریت نبوده‌اید. و قبل از اینکه بدوستی با شما در آید با رابرت مارتین خیلی هم خوشحال بود. و از همسری با آقای مارتین می‌توانست خیلی خوشحالت‌تر هم باشد. من همیشه فکر میکردم که دوستی بین شما و هاریت احمقانه است، و عقیده‌ام را هرگز ابراز نکردم. و حالا می‌بینم که این دوستی برای هاریت خیلی بد و نافرجام بوده است.

"ما در این مورد یکسان نمی‌اندیشیم. و صحبت کردن بیشتر نیز بی‌فایده است و یکدیگر را عصبانی می‌کنیم."

آقای کینگلی واقعا "عصبانی بود. او روز بخیر گفت و بسرعت خارج شد.

* * *

فصل دهم

آقا و خانم جان کینگلی

تصویر هاریت بطرز خیلی عالی قاب شده بود و آنرا در اطاق نشیمن بدیوار آویخته بودند که مورد پسند و تحسین بسیار زیاد کسانی که بخانه رفت و آمد داشتند قرار گرفت اما "اما" و پدرش به میهمانانی که از لندن انتظارشان را داشتند فکر میکردند، آنها ایزابلا و شوهرش آقای جان کینگلی و پنج فرزندشان بودند.

آقای جان کینگلی برادر آقای جرج کینگلی بود که قبلاً ملاقات کردیم و همسرش ایزابلا خواهر بزرگ "اما" بود.

خانم کینگلی زن زیبا و کوچک اندامی بود با رفتاری مودب و آرام. او همسر و نیز مادر خوبی بود که هرگز نمیتوانست کوچکترین خطا و لغزشی را در شوهر و فرزندانش ببیند. آقای کینگلی وکیل موفقی و شوهر خوبی بود. او بلند قد و نجیب و محترم بود و گاهی اوقات رفتاری ناشکیبا داشت. از آنجائیکه خانمش بی نهایت به او علاقمند بود، احتمال نمیرفت که بخواهد این عیب را درمان کند.

در اولین شب ورودشان به هارتفیلد، آقای وودهاوس طبق معمول شروع به صحبت در مورد میس تیلور کرد و گفت کار غم انگیزی است. ایزابلا گفت: "بله، آقا، رفتن او چقدر باید شما و "اما" را ناراحت کرده باشد. من برای هر دو نفر شما خیلی متاسف و اندوهناکم. آیا اغلب و بقدر کافی آنان را می بینید؟

آقای وودهاوس با تردید گفت: "نه خیلی زیاد، آنطور که ما اشتیاق داریم عزیزم."

"آه، پدر، از زمانیکه ازدواج کرده اند مافقط یک روز آنها را ندیدیم. و آنها خیلی لطف دارند و زیاد بدیدن ما می آیند.

آقای جان کینگلی گفت: "واقعا" هم باید چنین باشد "وبطرف همسرش برگشت و گفت: "محبوبم، همیشه به شما گفته ام تغییر آنطورها هم که شما فکر می کنید وحشتناک نیست."

"کاملا" درست است. خانم وستون بیچاره اغلب بدیدن ما می آید و همیشه هم مجبور است دوباره برگردد."

"اما" گفت: اگر او چنین کاری نکند برای آقای وستون سخت خواهد بود و یک چنین مرد فوق العاده خوبی شایسته داشتن همسری خوب و مهربان است که از او مراقبت نماید."

جان کینگلی پرسید: پس آن مرد جوان کجاست؟ او راجع به پسرش آقای وستون که از همسر اولش داشت سخن می گفت. این پسر با پدرش

زندگی نمیکرد و وقتی که مادرش فوت شد بنزد عمماش رفت که خانم ثروتمندی بود و در شمال انگلیس زندگی میکرد. و نام خانوادگی خودشان را باو میدهند و او را فرانک وستون چرچیل می خوانند.

"اما" گفت:

"او اینجانیست و ما امیدوار بودیم برای عروسی پدرش بیاید. اما بعلت بیماری عمماش نتوانست در عروسی شرکت کند.

"عزیزم بهتر است راجع بنامه‌اش به ایشان بگویی. او یک نامه به خانه وستون پس از اینکه با آقای وستون پیوند ازدواج به بند نوشته است، یک نامه محبت آمیز. او نامه را بمن نشان داد، در حقیقت فکر می‌کنم نامه خیلی خوبی بود. اما تصور نمی‌کنم فکر خودش باشد زیرا او جوان است و شاید عمماش..."

"پدر عزیزم او بیست و سه ساله است و شما فراموش کرده‌اید زمان چقدر سریع می‌گذرد."

"بیست و سه سال واقعا" اینطور است. فکر نمی‌کردم اینطور باشد. او فقط دو ساله بود که مادر بیچاره‌اش در گذشت. من خیلی خوب او را بخاطر می‌آورم. از ویموت فرستاده شده بود و اینطور شروع میشد:

"مادام عزیز، ادماش را فراموش کردم واف. جی وستون" چرچیل امضاء کرده بود. اینرا کاملاً بیاد می‌آورم.

خانم جان کینگلی گفت: "من شک ندارم که او جوان بسیار

خوبی است. اما چقدر غم‌انگیز است که با پدرش زندگی نمی‌کند، و نمی‌توانم بفهمم که آقای وستون چطور می‌تواند از مرزانش جدا باشد. " جان کینگلی در جواب همسرش گفت: "تردید نیست که او فکر می‌کند اینطور برای پدرش بهتر است. چرخیل‌ها ثروتمند هستند و آقای وستون هم مردی پشاش و خوش‌مشراب است. او راضی و قانع است که اغلب پدرش را ببیند زیرا می‌داند که او خوب است و همه چیز برایش آماده و مهیا می‌باشد. "

در همین لحظه جرج کینگلی وارد شد. "اما" آرزو کرد که آنها دوباره با هم دوست بشوند.

او یکی از بچه‌ها را در بازویش گرفت و "اما" گفت: "این مایه‌خرسندی است که ما در مورد بچه‌ها یکسان فکر می‌کنیم. "

و اما اغلب در مورد زنان و مردان اختلاف عقیده داریم و در مورد بچه‌ها همیشه توافق. "

"اگر شما بطور طبیعی راجع به زنان و مردان فکر کنید همانطور که در مورد بچه‌ها می‌کنید می‌توانیم هم فکر هم باشیم. "

"شما همیشه فکر می‌کنید که من اشتباه می‌کنم.

کینگلی با لبخند گفت:

"بله، دلیل خوبی هم دارم، وقتیکه شما متولد شدید من شانزده

ساله بودم. "

فصل یازدهم

آقای استون سعی بجلب خوشحالی دارد

در طول اقامت کوتاه مدت خانم کینگلی در هارتفیلد زنی خوشحالت‌تر از او در دنیا نبود. هر روز صبح با پنج فرزندش بدیدن دوستان قدیمی درهایبری میرفت. و هر شب در مورد تمام کارهایی که انجام داده بود با پدر و خواهرش به صحبت می‌نشست. او هیچ آرزویی نداشت مگر اینکه روزها اینقدر سریع نگذرند.

در روز دوم اقامتشان آقای وستون برای دعوت شام در راندلز بمنزل آنان آمد. و از ایشان برای روز بعد دعوت به عمل آورد. در وحله اول آقای وودهاوس ترس داشت از اینکه به مسافت دوری رفته و بعد از تاریک شدن هوا به منزل مراجعت کند. او می‌خواست که "اما" با آقا و خانم جان کینگلی بروند و نیز هنوز مایل نبود حتی برای یکشب هم از آنان جدا شود. اما بالاخره قبول کرد که سفر مشکلی نخواهد بود. آنجا دو درشکه بود که یکی متعلق بخود آقای وودهاوس و دیگری متعلق باقا و خانم کینگلی که از لندن با آن آمده بودند، آقای وودهاوس و

ایزابلا و هاربت با درشکه اولی میرفتند "اما" و آقای جان کینگلی هم با درشکه بعدی آنان را دنبال میکردند. آقای وستون اظهار داشت میهمانی کوچکی خواهد بود و بقیه میهمانان عبارتند از آقای استون و جرج کینگلی.

یک روز قبل از این اتفاق بزرگ (بزرگ از این جهت که آقای وودهاوس شام را در ماه دسامبر در خارج از منزل خودشان صرف میکردند) هاربت طبق معمول به هارتفیلد آمد اما سرما خوردگی شدیدی داشت. و در اواخر روز حالش بدتر شد و چون مایل نبود ناراحتی در هارتفیلد ایجاد کند بنزد خانم گودارد برگشت تا به وسیله او پرستاری شود. "اما" روز بعد به عیادت او رفت و متوجه شد که سرما خوردگی او شدت پیدا کرده و نیز تب و گلو درد هم بآن اضافه شده. او با ریختن اشکهای فراوان قبول کرد که احتمالاً "نمی تواند به میهمانی برود". "اما" تا جایی که می توانست نزد او ماند و او را تسلی داد و گفت: "آقای استون وقتی بفهمد او بیمار است و نمی تواند به میهمانی بیاید چقدر افسرده خواهد شد و هم چنین تمام میهمانان دیگر از نبودن او چقدر زیاد ناراحت خواهند شد."

لحظه ای که "اما" از در خارج میشد آقای استون را دید که به آن سمت می آید. سلام گرمی به "اما" کرد و گفت شنیده ام میس اسمیت بیمار است، آمده بودم که حالش را جويا شوم تا بتوانم خبرش را در

هارتفیلد برای شما بیاورم .

"این منتهای لطف شماست . متأسفانه دوست بیچاره‌ام حالش وخیم است . او تب و گلو درد دارد ."

او با فریاد گفت : گلو درد ! امیدوارم شما مبتلا نشده باشید . آیا دکتر از او عیادت کرده ؟ درحقیقت شما باید از خودتان مراقبت کنید ."

آقای استون بنظر میرسید که نمیداند چه جواب دهد . خوشخانه از شانس او در همین لحظه آقای جان کینگلی و دو فرزندش از ملاقات برادرش از "دانول ای" باز می‌گشتند .

"اما" گفت : آقای استون "هوا خیلی سرد است و گویا حال شما هم زیاد خوب نیست آیا بهتر نیست که امشب را در منزل بمانید و از خودتان مراقبت کنید ."

آقای استون بنظر میرسید که نمیداند چه جواب دهد . خوشخانه و از شانس او در همین لحظه آقای جان کینگلی و دو فرزندش از ملاقات برادرش از دانول ای باز می‌گشتند .

"اما" گفت : داشتم آقای استون را تشویق میکردم چون هوا خیلی سرد است و او هم حالش خوب نیست . امشب را در منزل بماند و فکر می‌کنم ، بهتر باشد از خودش مراقبت کند . اگر مشکل هوا است آقای استون مقدمش در کالسه من گرامیست و شب او را از منزلش می‌بریم .

برخلاف انتظار "اما" او بیدرتگ دعوت را پذیرفت . "اما" با خودش

گفت "این واقعا" عجیب است."

سپس و بسرعت آقای استون آنها را ترک گفت اما قبل از رفتن گفت:
"میس وودهاوس من امروز بعد از ظهر برای خبر بیشتر از دوست شما
بخانه خانم گودارد خواهم رفت و اخبار خوبی را در شبی که سعادت
دیدارتان را دارم میآورم."

وقتی او رفت آقای کینگلی به ما گفت: "در تمام زندگیم هرگز با مردی
چون آقای استون برخورد نکرده‌ام که برای راضی کردن خانم‌ها تا این حد
خود را بزمخت اندازد، او نسبت به مردان رفتار کاملا" معقولی دارد و
با زنان کاملا" احمقانه."

"رفتار آقای استون بی‌عیب هم نیست اما وقتی تا این حد برای
خوشحال کردن خانم‌ها سعی می‌کند می‌توان عیبش را بخشید."
"آری! و هرکس باید ببیند که او واقعا" بهترین سعی خود را
برای خوشحال کردن شما می‌کند."

"اما" با تعجب زیاد گفت: "من! آیا فکر می‌کنید آقای استون
دل‌باخته من است؟" عجب فکری."

"اعتراف می‌کنم که چنین فکری به مغزم خطور کرده. من مثل
یک دوست با شما صحبت می‌کنم و معتقدم که او فکرمی‌کند شما هم با او
علاقمند هستید. بهتر است بیشتر در این باره فکر کنی و تصمیم‌گیری
که چه خواهی بکنی."

"متشکرم!" اما شما کاملاً اشتباه می‌کنید. من و آقای استون
دوستان خوبی هستیم نه بیشتر."

او براه افتاد و در باره اشتباه احمقانه مردمیکه خود را عاقل
می‌دانند و درمورد دیگران داوری می‌کنند در دنیای خیال غرق شد.

* * *

فصل دوازدهم

جان کینگلی بدخلق

آقای وودهاوس کاملاً محموم شده بود که علیرغم هوای سرد به ملاقات آنها برود. وبا مسرت عازم میهمانی شد. هوا خیلی سرد بود و قبل از اینکه درشکه دوم حرکت کند برف شروع به باریدن کرد و بنظر میرسید که ادامه خواهد داشت.

"اما" وقتیکه با جان کینگلی وارد کالسکه دوم شد خیلی زود متوجه حالت غضبناک او گردید. آقای کینگلی دوست نداشت که بخاطر گذراندن یک شب در منزل دیگری بچه‌ها را تنها بگذارد و گفت: "یک مرد باید از خودش خیلی متشکر باشد که در چنین هوای بدی از آنها بخواهد که منزلشان را ترک کند و بمنزل آنها بروند تا افتخار ملاقات ایشان نصیبشان شود. من هرگز نمی‌توانم چنین کاری کنم. بی‌نهایت احمقانه است. در این موقع برف واقعا سنگینی در حال بارش بود. ما می‌رویم که پنج ساعت را در منزل مردی بگذرانیم که نه چیزی برای گرفتن هست و نه شنیدن، چنانچه دیروز هم حرفی برای گفت و شنود نبود و فردا هم

نخواهد بود. در چنین هوای بدی میرویم و احتمالا" بدتر از این هم برمیگردیم.

"اما" جواب نداد. او نمی‌توانست باتمام گفته‌های او موافق باشد چنانچه همسرش می‌بود و نمی‌توانست به‌بیند که ایزابلا تمام این بد خلقی را به بیند و با لبخند بگوید کاملاً "حق با تو است عزیزم، چون نمی‌خواست با او جر و بحث کند لذا ساکت ماند.

درشکه به نزدیک منزل آقای استون که رسید ایستاد و او بیدرنگ وارد درشکه شده و دوباره عازم میهمانی شدند.

آقای استون بی‌نهایت خوشحال بود "اما" فکر کرد حتماً باید خبر خوشی از هاریت دریافت کرده باشد. اما وقتی راجع به اوسئوال کرد او یکدفعه صورتش درهم رفت و گفت:

"هم‌اکنون می‌خواستم عرض کنم من بخانه خانم گوددارو رفتم و فهمیدم که خانم اسمیت هیچ بهبودی در وضعشان ایجاد نشده و بدتر هم شده‌اند."

"چقدر مایه تأسف است فقدانش در میهمانی امروز خیلی غم‌انگیز است."

"واقعا" غم‌انگیز است."

کمی بعد آقای استون باشادی شروع به صحبت کردن در مورد چیزهای دیگر کرد و گفت خانم و آقای وستون مردم دوست‌داشتنی و

بسیار خوب و مهربانی هستند. میهمانی کوچکی خواهد بود اما وقتی که میهمانان مناسب انتخاب شده باشند، خیلی بهتر از یک میهمانی بزرگ است. شاید شما آقای کینگلی با من موافق نباشید زیرا شما میهمانان بزرگ در لندن عادت دارید:

جناب آقا، من هیچ چیز راجع به میهمانان بزرگ در لندن نمی‌دانم و هرگز با کسی هم شام نخورده‌ام."

آقای استون با نصیحت و دلسوزی گفت:

"واقعاً، من نمی‌دانستم که وکلا تا این حد برده‌کارشان هستند. زمانی را هم باید برای جبران این کارها بگذارید، کمتر کار کنید و بیشتر لذت ببرید."

جان کینگلی در پاسخ گفت:

"بهترین لذت من، پیدا کردن راهی برای خودم و برگشتن به هارتفیلد است." در همین لحظه کالسکه بمنزل آقای وستون رسید.

* * *

فصل سیزدهم

در رندالز

وقتی "اما" و همراهانش وارد اطاق در "رندالز" شدند آقای "ووده‌اوس" و ایزابلا اندک مدتی بود که رسیده بودند، گفتگو در مورد بیماری هاریت تمام شده بود و "اما" آرزو میکرد برای چندساعت هم که شده اجازه می‌دادند هاریت و رفتار عجیب آقای استون را فراموش کند.

اما چنین نشد. زیرا آقای استون جایی در کنار "اما" انتخاب کرد و آنچنان رفتاری داشت که "اما" از خودش پرسید ممکن است جان‌کینگی درست حدس زده باشد و این مرد احمق بجای اینکه هاریت را دوست داشته باشد بمن علاقمند شده باشد؟ اگر چنین شده باشد چقدر وحشتناک است.

آقای "استون" اشتیاق داشت که "اما" با محبت بیشتری با او صحبت نماید و او با علاقه زیادی راجع به پدرش صحبت میکرد و با حرارت از تصویری که کشیده بود تعریف و تمجید می‌نمود. اما با استنباط

کمی که داشت احساس کرد که بسختی خودش را کنترل می‌کند. او تمام این کارها را بخاطر هاریت کرده بود و هنوز هم امیدوار بود که درست عمل کرده باشد. اما دریافت که صحبت کردن با آقای استون مشکل است زیرا در گوشه دیگر اطاق راجع به چیزی گفتگو میکردند که بی‌نهایت مشتاق شنیدن آن بود. آقای وستون راجع به پسرش فرانک وستون چرچیل صحبت میکرد. او کلماتی مثل "پسرم" و "فرانک" را کرارا شنید و فکر کرد که آقای وستون باید گفته باشد که منتظر است پسرش بدیدن آنها بیاید. اما قبل از اینکه بتواند آقای استون را متوقف کند آقای وستون در مورد چیزهای دیگر به صحبت پرداخت.

"اما" گاهی که در تنهائی به آینده‌اش فکر میکرد همیشه بخود گفته بود من هرگز ازدواج نخواهم کرد. "واکنون از این بابت متأسف بود. اما در اسم فرانک چرچیل چیزی وجود داشت که همواره برایش جالب بود. و از زمانیکه آقای وستون با میس تیلور ازدواج کرده بود، اغلب باین فکر میکرد اگر بخواهد ازدواج کند فرانک تنها کسیست که هم از لحاظ سن و هم از جهات دیگر با او می‌آید. و روابط دوستانه بین دو خانواده هم این امر را میسرتر می‌ساخت. او معتقد بود که آقا و خانم وستون هم چنین فکر و عقیده‌یی دارند. بنابراین کنجکاوی عجیبی داشت که فرانک چرچیل را ببیند.

اما مشکل می‌توانست و انمود کند به آقای استون گوش میدهد و

تنها امیدش این بود که دوباره راجع به فرانک چرچیل و بازدیدش صحبت شود. در این مورد اشتباه نمیکرد. در سر میز شام "اما" خودش را در کنار آقای وستون یافت و او هم بیدرنگ با او به صحبت پرداخت و گفت:

"ما دو نفر دیگر را می‌خواهیم تا تعدادمان درست شود. خیلی مایلیم که دوست شما و پسر من را ببینیم. شاید شنیده باشید که گفتیم در انتظار پسر من فرانک هستیم. امیدوارم تا دو هفته دیگر باما باشد." "اما" هم تصدیق کرد که حضور میس اسمیت و فرانک چرچیل میهمانی را کامل می‌کند.

"چقدر دیدار پسرستان برای شما و خانم وستون باید مسرت‌بخش باشد."

"بله! واقعا"، اما خانم وستون بخودش امید آمدن فرانک را نمی‌دهد بدلیل اینکه ممکنست دوباره از آمدنش ممانعت شود. او باید آنها را راضی کند که باید هم چنین کند. و بین خودمان باشد در همین اوقات راضی کردن یک طرف به قیمت فدا کردن دیگریست. "من متأسفم که در این مورد ظن و بدگمانی موجود است و من طرف شما هستم و فکر می‌کنم او می‌آید."

فصل چهاردهم

برف

شب کاملاً "با خوشی گذشت. آقای وودهاوس در انتظار قهوه بود که پس از نوشیدن آن بلافاصله آماده رفتن به منزل شود. آقای کینگلی بیرون رفته بود تا هوا را به بیند. او برگشت و خبر داد که برف تمام سطح زمین را پوشانده و هم چنان در حال ریزش است.

آقای وودهاوس بیچاره خیلی هراسان شد، بعضی‌ها متحیر و دیگران با خونسردی بشتوال و جواب پرداخته و یا دلداری تقدیم یکدیگر میکردند.

"اما" بهترین سعی خود را بکارمیبرد تا پدر را خوشحال کرده و مانع میشد چیزهایی که جان کینگلی میگفت بگوش پدرش برسد. اما این غیرممکن بود زیرا جان کینگلی صدایش را بلند کرده بود.

"من شهادت شما را برای بیرون آمدن در چنین هوایی برفی تحسین میکنم امیدوارم همه ما سالم بمنزل برسیم. ما دو درشکه داریم که اگر یکی از آنها در برف واژگون شد دیگری ما را به قصد میرساند. شکی نیست که همه ما نیمه‌های شب صحیح و سالم در هارتفیلد خواهیم

بود."

خانم وستون به شوهرش گفت: "عزیزم بهتر است هم الان بگوئیم درشکه را آماده کنند."

"تردید ندارم که قادر خواهیم بود یکدفعه با هم حرکت کنیم. هیچ ترسی هم ندارم. اگر اتفاق بدی پیش آمد من می توانم خارج شده و پیاده راه را طی کنم و بمحض اینکه به منزل رسیدم گفتنهایم را عوض نمایم و این چیزی نیست که مرا مبتلا برماخوردگی کند."

"درحقیقت این غیرعادی ترین چیز در دنیاست. ایزابلا عزیز شما خیلی خوب میدانید که معمولا" همه چیز ترا بزکام مبتلا میسازد. پیاده بخانه یا حتی برای اسبها هم کاملا" بد است."

درهمین لحظه جرج کینگلی باطاق وارد شد. او بمحض اینکه اخبار برادرش را شنید بیرون رفته بود تا اوضاع را به بیند و حالا با خبرخوش برگشته بود.

جرج به آقای وودهاوس گفت:

"هیچ دلیلی برای ترس و وحشت نیست. من تا پائین در بزرگ رفتم و برف در اینجا باندازه دو سانتیمتر نشسته و در جاهای دیگر زمین خیلی کم سفید شده و بنظر میرسد که بزودی از بین خواهد رفت. من هر دو راننده را دیدم و هر دو معتقدند که برای رسیدن بخانه هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد."

همه خوشحال شدند مگر آقای وودهاوس که هیچ چیز نمی توانست
او را راضی کند، و بخواید بلحاظ احتیاط و ایمنی مدت بیشتری آنجا
بمانند.

آقای جرج کینگلی به "اما" گفت: تا شما راه نیفتید پدرت مطمئن
و خوشحال نخواهد شد، چرا نمی روید؟"

"من حاضرم اگر دیگران هم حاضرند."

"ممکنست زنگ بزnm مستخدم بیاید."

"بله! حتما"

زنگ زده شد و ترتیب کالسکه ها داده شد. "اما" برای چند لحظه
آرزو کرد که کاش در منزل خودش می ماند.

* * *

فصل پانزدهم

اما و آقای استون

اولین کالسه که آمد ایزابلا بعد از پدرش قدم به آن گذاشت. جان کینگلی فراموش کرده بود که بایستی با کالسه بعد برود، خیلی طبیعی بعد از همسرش به کالسه داخل شد. وقتی کالسه حرکت کرد و کالسه بعدی آمد، "اما" با تعجب متوجه شد که فقط او و آقای استون مسافر کالسه هستند.

لحظه سختی بود اگر روز پیش می بود خوشحال میشد و چنین فرصتی را مفتنم میسرمد تا در مورد هاریت با آقای استون به گفتگو پردازد، اما در حال حاضر بیشتر مایل بود که چنین اتفاقی نمی افتاد و معتقد بود که او زیاد از مشروبهای خوب آقای وستون نوشیده و مطمئناً به مزخرف گویی خواهد پرداخت.

او شروع به صحبت درباره هاریت کرد و گفت: "چقدر تاشرانگیز بود که هاریت بیچاره نتوانست باین میهمانی شاد و لذت بخش که اکنون ترک کردیم بیاید."

آقای استون سخنش را قطع کرد و دستهای اما را در دست گرفت و گفت: "میس وودهاوس عزیز شما باید احساس مرا که از مدتها قبل نسبت بشما داشتم درک کرده باشید و مرا بخاطر چنین فرصت گرانبهایی که دست داده تا بگویم چقدر شما را دوست دارم سرزنش نکنید."

"اما" اندیشید واقعا "حقیقت دارد؟ آقای استون که عاشق هاریت بوده و حالا وانمود میکند که دلناخته من است.

"اما" خیلی عصبانی بود و علتش را نوشیدن مشروب زیاد میدانست و فکر می کرد که حتما "تایکساعت دیگر از رفتارش شرمگین خواهد شد و سعی کرد که خشمش را کنترل کند و تا جایی که می توانست با او به نرمی به صحبت پرداخت.

"من خیلی تعجب می کنم شما از خود بیخود شده اید و مرا با دوستم اشتباه گرفته اید، خیلی خوشحال خواهم شد هر نوع پیغامی را از طرف شما برای هاریت ببرم."

آقای استون با فریاد گفت: "میس اسمیت، پیغام برای میس اسمیت! ممکنست بفرومائید منظورتان چیست؟"

"آقای استون رفتار شما خیلی غیرعادیست و شما خودتان نیستید و گرنه این چنین با من صحبت نمی کردید"

"میس اسمیت! من هرگز در تمام عمر به این شکل به او فکر نکردم و هرگز توجهی هم نداشتم که دوست شما است."

"اما" دیگر اشتباه نمی‌کرد و گفت: "متاسفم که شما چنین احساسی نسبت بمن دارید. هیچ چیز نمی‌تواند تا این حد خلاف میل و آرزوی من باشد و در حال حاضر به هیچ وجه خیال ازدواج ندارم. من وقتی شما را در هارتفیلد دیدم خوشحال شدم و فکر میکردم شما بدوستم هاربت علاقمندید. و برایتان آرزوی موفقیت میکردم و حالا باید فکر کنم که شما هرگز و جدا" باو فکر نمی‌کردید؟"

"هرگز، مادام، به شما اطمینان میدهم من هرگز راجع به میس اسمیت جدی فکر نکرده‌ام! او دختر بسیار خوبی است و سلامتی او را آرزو می‌کنم. شکی نیست که ممکن است کسی ایرادی به این موضوع نداشته باشد. اما هرکس برای خودش جمایی دارد. خیر، مادام! بازدید من از هارتفیلد فقط بخاطر شخص شما بوده و نیز تشویق و دلگرمی که دریافت میکردم..."

"تشویق و دلگرمی! من هرگز شما را تشویق و دلگرم نکردم و شما را بعنوان تحسین‌کننده دوستم میدیدم."

آنان هر دو خشمگین بودند که خوشبختانه و در همین لحظه کالسکه بدر منزل آقای استون رسید و ایستاد و او بدون گفتن شب بخیر قدم بیرون گذاشت و کالسکه دوباره براه افتاد.

"اما" وقتی وارد هارتفیلد شد خیلی افسرده بود.

فصل شانزدهم

"اما" درسش را آموخت

"اما" با استقبال گرم پدرش روبرو شد که نگران به سلامت رسیدن دخترش از آخرین قسمت سواری بود. وقتی او وارد شد بنظر میرسید همه خوشحالند. جان کینگلی از رفتار تندش شرمگین بود و حالا مهربان و مطبوع شده بود. روز با صلح و خوشی برای تمام آنها که میهمانی رفته بودند پایان رسید غیر از او.

او با زحمت بسیار سعی داشت خود را خوشحال نشان دهد تا وقت خواب رسد و به اطاقش برود.

وقتی به اطاقش رسید با افسردگی نشست و بفکر فرو رفت و با خود گفت: "کار وحشتناکی است. این پایان تمام چیزهایی بود که آرزو داشتم و شروع تمام آن چیزهایی است که نمی‌خواستم. یک چنین ضربه‌بی‌حاریت... این از همه بدتر است. شاید اینقدرها هم بخاطر اشتباهی که کردم شرمگین نمیشدم اگر هاریت زیاد رنج نمی‌برد و یا اگر او را بعلاقه نکردن آقای استون سوق نمیدادم و اینقدر زیاد هم

گرفتار در درس تشویق و تحسین آقای استون نمیشدم.

"اما" باور نمی‌کرد که آقای استون واقعا "بعشق او گرفتار باشد،
با خود گفت:

"او می‌خواهد ازدواج کند، درست،" و میدانند که من ثروتمند
هستم و وانمود می‌کند که مرا دوست دارد. او مقدار بسیاری کلمات قشنگ
و آه و افسوس بمن تحویل داد اما تصور نمیکنم عشق او واقعی باشد.
او یک همسر پولدار می‌خواهد، زمانیکه نتواند مرا داشته باشد حتماً
شخص دیگری را پیدا خواهد کرد،"

سپس دوباره به هاریت فکر کرد: من مجبورم با هاریت بیچاره
که دلباخته این مرد شده صحبت کنم. او را تشویق کردم تقاضای
رابرت مارتین را قبول نکند. در این مورد تا حدی درست عمل کردم
اما نمی‌بایست بیشتر از آن سماجت میکردم،"

قبل از اینکه بخواب رود تصدیق کرد که احمقانه است که سعی
کند دو نفر را با هم دوست شوند و با خود گفت من درس را آموختم
و هرگز چنین کاری را تکرار نخواهم کرد.

فصل هفدهم

اشکهای هاریت

خوشبختانه صبح روز بعد زمین یکپارچه از برف سفید بود و هیچکس نمی‌توانست از خانه خارج و بروستا برود. وقتی که برفها آب شدند خانم و آقای کینگلی باتفاق پنج فرزندشان به لندن مراجعت کردند و در همان روز نامه‌یی از آقای استون برای آقای وودهاوس رسید. نوشته بود آقای عزیز من صبح فردا "های‌بری" را به قصد "بث" ترک می‌کنم و چند هفته‌یی را در آنجا با دوستانم خواهم گذرانم و خیلی متاسفم که قبل از رفتن بخاطر بدی هوا نتوانستم به ملاقات شما نائل شوم، لذا در این نامه از شما خداحافظی کرده تشکرات کرم و صمیمانه مرا بخاطر ملاقاتهای گاهگاهی که از شما می‌کردم بپذیرید.

در نامه اشاره‌یی باسم "اما" نشده بود و خشم آقای استون نسبت به "اما" بطور دردآوری نشان داده شده بود. "اما" وحشت داشت از اینکه پدرش متوجه شود اما او بیشتر از مسافرت ناگهانی آقای استون شگفت‌زده بود و نیز نگران سلامت رسیدن او به مقصد بود و به چیز

دیگری فکر نمی‌کرد.

"اما" از اینکه آقای استون برای مدتی از های‌بری دور خواهد بود بسیار خوشحال شد و نیز برای هاریت هم بهتر بود که در حال حاضر با او مواجه شود. اما شنید که سرماخوردگی هاریت بهتر شده و فکر کرد زمان آن رسیده که تمام آرزوهای هاریت را برای ازدواج با آقای استون بباد دهد. این مسئله به اندازه کافی مشکل بود و مشکلتر از آن گفتن علت حقیقی و آمدن مکرر آقای استون به هارتفیلد بود.

وقتی "اما" بمنزل خانم گودارد رفت دید که هاریت جسامت "بهتر شده، اما هنوز هم از نرفتن به میهمانی خانم و آقای وستون زیاد اظهار تاسف و ناثر می‌کند.

سپس "اما" داستان غم‌انگیز عزیمتشان را از میهمانی با آقای استون و اتفاقی که در کالسکه افتاده بود برای هاریت تعریف کرد.

هاریت گریه زیادی کرد کاملاً "آشکار بود که عمیقاً" به آقای استون دلبسته اما با این همه خبر را خیلی خوب تحمل کرد گفت:

"میس وودهاوس عزیز هیچ کس مقصر نیست. من همیشه فکر می‌کردم که شایسته مردی چون آقای استون نیستم اما فقط محبت شما نسبت به من بود که شما را بر آن داشت فکر کنید چنین چیزی ممکن است.

"اما" دوستش را با افسردگی اما بزرگوارانه بوسید و بیرون آمد.

فصل هیجدهم

خانم بیتس و دوشیزه بیتس

"اما" فکر کرد که حتی المقدور باید بدیدن هاریت برود و تابه جایی که می‌تواند کمک نماید تا آقای استون را فراموش کند. این برای هردوی آنها خوب بود که آقای استون هنوز در "بث" بود و بنابراین آنها نمی‌توانستند او را در خیابانهای های‌بری ببینند. و قتیکه هوا بهتر شد "اما" و هاریت اغلب برای قدم زدن بیرون میرفتند و گاهی هم از دوستانشان در روستا دیدن میکردند. یکروز صبح به ملاقات خانم و دوشیزه بیتس رفتند.

خانم بیتس خانم پیری بود که با دخترش در اطاق اجاره‌یی و فقیرانه‌یی در بالای یک مغازه در خیابان ویلج زندگی میکردند. پول زیادی نداشتند. با این همه خوشحال بودند. همه مردم روستا دوشیزه بیتس را دوست داشتند. چون او هم همه را دوست داشت و بهر چیز علاقه و توجه‌شان می‌داد. او شخصا فکر میکرد که موجود خوشبختی است با یک مادر خیلی عالی و همسایگان و دوستان خوب راجع به

کوچکترین چیز مدتها صحبت میکرد. به عقیده "اما" او گاهی زیاد برحرفی میکرد. اما "اما" امیدوار بود هم صحبتی با کسی که همیشه شاد و بشاش است می تواند کمک خوبی برای خارج کردن فکر آقای استون از مغز هاریت باشد.

همینکه بنزدیک در خانم بیتس رسیدند "اما" گفت کاش میشد از خواندن و شنیدن نامه جین فیرفاکس معافمان کنند.

جین فیرفاکس نوه خانم بیتس بود و مادرش خانم فیرفاکس دختر کوچک خانم بیتس بود که با کاپیتان فیرفاکس که جانش را بخاطر نجات افسر دیگری بنام کلنل کمپل از دست داده بود ازدواج کرده بود.

دیری نمی گذرد که جین مادرش را هم از دست میدهد. آنگاه خانم و کلنل کمپل پیشنهاد می کنند که پرورش جین را تا زمانیکه به سن قانونی رسیده و بتواند زندگیش را در سمت معلم سرخانه تامین نماید بعهده گیرند. خانم و میس بیتس با علاقه فراوان از این پیشنهاد استقبال می کنند. آنها از اینکه جین با آنها زندگی نمی کند متأسف بودند اما او مرتب نامه های طولانی برای مادر بزرگ و خاله اش می نوشت و دوشیزه بیتس اغلب نامه های او را برای دوستانی که بدیدنشان می آمدند می خواند.

وقتی هاریت و "اما" وارد شدند استقبال گرمی از آنها کردند. خانم بیتس با کار سوزن دوزی که در دست داشت در گرمترین گوشه

اطاق نشست و دوشیزه بیتن هم با مقداری تعارفات و تشکرات از اینکه به ملاقاتشان آمده‌اند و اینکه مواظب کفشهایشان باشید و سؤال درباره آقای وودهاوس و پیشنهاد خوردن قهوه و کیک بگرمی به آنان خیرمقدم گفت.

بزودی اسم جین فیرفاکس برده شد و "اما" احساس کرد که نمی‌تواند سؤال نکند لذا پرسید این اواخر خبری از جین فیرفاکس ندارید؟

"در حقیقت بله و امروز صبح از او نامه داشتیم."

"امیدوارم که حالشان خوب باشد."

"متشکرم، شما خیلی مهربانید، او آنطور که ما آرزو می‌کنیم خوب نیست. شما می‌توانید بنامه‌اش گوش کنید. نامه جای دوری نیست، آه؛ درست همین جاست که خودم گذاشته بودم. زیر جعبه ابزارم، می‌دانستم که جای دوری نگذاشتم چون تازه برای مادرم خوانده بودم. نامه از جین مایه خشنودی بسیار است که هر وقت اتفاق خواندش پیش نمی‌آید. به خصوص این نامه که حاوی خبر خوب است. جین امیدوار است بزودی به ما ملحق شود."

"واقعا"، مایه خرسندی زیادی است."

"متشکرم، شما خیلی مهربانید واقعا" هم مایه خرسندی است. همه خیلی خوشحالند. در این نامه نوشته کمپل‌ها برای دیدن دخترشان می‌روند که بتازگی با آقای دیکسون که جوان زیبا و برازنده‌ایست ازدواج

کرده و در ایرلند زندگی می‌کنند. از جین هم خواسته بودند که با آنها برود اما او حالش خوب نیست و دوستان مهربانش یعنی کمپل‌ها فکر کردند برای او بهتر است که بخانه و جایی که متولد شده بیايد. او با کمپل‌ها مدتی در ویموث گذرانده اما حتی هوای کنار دریا هم آنطور که باید موثر واقع نشده.

" فکر می‌کنم ترتیب آمدنش بنزد شما فکر خیلی خوبی است. " " بله واقعا " زیرا هیچ کس به خوبی ما نمی‌تواند از او پرستاری کند. او جمعه یا شنبه خواهد آمد. خیلی ناگهانی است، خانم وودهاوس می‌توانید حدس بزنید که چقدر هیجان زده هستم. حالا بهتر است که نامه را گوش کنید. "

" اما " به هاریت نگاه کرد و سپس گفت متأسفم که بزودی باید شما را ترک کنیم. پدرم منتظر ماست وقتی می‌آمدیم تصمیم داشتیم که بیشتر از پنج دقیقه اینجا نمانیم. فقط برای این آمدم که نمی‌توانم از در منزل شما بگذرم و بدیدن خانم بیتس نیایم. اکنون بطور مطبوعی در درنگ کرده‌ام و باید بشما و خانم بیتس روز بخیر بگویم. "

با تمام حرفهائی که دوشیزه بیتس گفت نتوانست اما را تشویق بماندن بیشتر کند. او به خیابان رسید خوشحال بود از اینکه از خواندن نامه فرار کرده، اگر چه تمام نامه را که حاوی خبر از جین فیر فاکس بود شنیده بود.

فصل نوزدهم یک خبر فوق العاده

جین فیرفاکس آمد و میس بیتس او را با خود بدیدن آقای وودهاوس و "اما" به هارتفیلد آورد. در همان صبح روز ملاقات "اما" و پدرش در مورد جین صحبت میکردند.

آقای وودهاوس گفت: "جین خیلی زیبا و خانم جوان تربیت شده ایست. خوشحال می شوم که دوباره او را ببینم."

آری او خیلی زیبا و باهوش است و خوب هم تربیت شده و در منزل کمپل ها با دخترشان یکسان بزرگ شده اما بزودی زندگیش را خودش تامین خواهد کرد. و مایلست که در منزل اشخاص ثروتمند معلم سرخانه شود. من برای او احساس تاسف می کنم.

آقای جرج کینگلی که همان لحظه رسیده بود خیلی خوشحال شد که شنید "اما" اینطور با محبت در مورد جین فیرفاکس صحبت می کند و گفت:

"آری، این واقعا غم انگیز است که باید چنین آینده سخت و

بی‌بهره‌یی در پیش داشته باشد و اما کلنل کمپل دیگر نمی‌تواند او را تامین کند. و باید بدختر خودش فکر کند و خانم و دوشیزه بیتس هم خیلی فقیر هستند.

آقای وودهاوس گفت:

"آری، و من خیلی برای آنان متأسفم و اغلب مایل بودم به آنان کمک کنم اما بیش‌تر یک چیز هست که باید دقت کرد و آن اینکه به احساس و غرورشان لطمه وارد نشود. تنها چیزی که گاهی میشود برای کمک فرستاد یک هدیه کوچک از باغ یا مزرعه هست."

سپس آقای کینگلی به "اما" رو کرد و گفت: "من یک خبر برای شما دارم، شما اخبار را دوست دارید و موقعی که اینجا می‌آدمم آنرا شنیدم و فکر می‌کنم برای شما جالب باشد."

"خبر! آوه، بله! من همیشه اخبار را دوست دارم آن چه هست؟ چرا این‌طور می‌خندید؟ کجا آنرا شنیدید؟" "بی در راندلز؟"

و فقط آنقدر وقت داشت که بگوید "خیر" در راندلز نیست و حتی نزدیک آنجا هم نبوده‌ام. "چون در همین لحظه در باز شد و دوشیزه بیتس و میس فیرفاکس وارد اطاق شدند. آقای کینگلی یکباره دید که شانس گفتن را از دست داده است.

دوشیزه بیتس بیدرتگ شروع کرد "آوه، آقای عزیز حال شما امروز صبح چطور است؟ شما می‌بینید که من جین عزیز را برای دیدن شما

آورده‌ام. آیا اخبار را شنیده‌اید؟ که آقای استون قصد ازدواج دارد؟"
 "اما" که مشغول دست دادن با میس فاکس بود کاملاً "حیرت
 زده شده چنانکه نتوانست از سرخ شدن خود جلوگیری کند.

"آقای کینگلی با لبخند به "اما" نگاه کرد و گفت:

"خبر من هم همین بود فکر کردم برای شما جالب خواهد بود."
 میس بیتس با صدای بلند گفت: "شما کجاشنیدید؟" همان جایی
 که احتمالاً "شما شنیدید. از وقتی که از خانم "کل" شنیدم پنج دقیقه
 نمی‌گذرد، خیر نمی‌تواند بیش از پنج دقیقه باشد یا حداقل ده دقیقه
 من درست آماده شده بودم که از در خارج شوم خانم "کل" آمد و خبر
 را بما داد. یک خانم به اسم میس هاوکینز... این تمام چیزی است که
 می‌دانم، یک میس هاوکینز از بیث. اما آقای کینگلی شما احتمالاً "چطور
 توانستید خبر را بشنوید؟"

"یک ساعت قبل بخاطر کارم بدیدن آقای "کل" رفتم و درست همان
 لحظه نامه‌یی از آقای استون رسیده بود."

میس بیتس گفت: "آفرین، فکر می‌کنم هرگز خبری این چنین
 جالب نشنیده باشم. خوب، جین عزیز ما باید برویم. بنظر هوا بارانی
 می‌آید و مادر بزرگ ممکن است نگران شود. شما هم نباید موقع بارندگی
 بیرون باشید. روز شما بخیر آقایان و روز شما هم بخیر میس وودهاوس
 این واقعا "جالبترین خبر بود."

بالاخره دوشیزه بیتس و میس فیرفاکس خارج شدند و آقای کینگلی
هم بهم راه آنان رفت و "اما" با پدرش تنها ماند.

* * *

فصل بیستم

هاریت یک دوست قدیمی را ملاقات می‌کند

همینکه میهمانان رفتند آقای وودهاوس گفت:

"چه بدبختی است که اشخاص جوان برای ازدواج تا این حد عجل هستند و اغلب کسانی را به همسری انتخاب می‌کنند که واقعا نمی‌شناسند. آقای استون مرد خیلی جوانی است و فقط چند هفته قبل بود که رفت و چگونه می‌تواند راجع به میس هاوکینز بداند؟"

"اما فقط موفق شد بگوید: "پدر شاید او قبلا" او را می‌شناخت."

اما او آنقدر با فکر خودش مشغول بود که نمی‌توانست توجه چندانی به گفتگوهای آقای وودهاوس داشته باشد.

او فکر کرد "آقای استون ازدواج می‌کند" از یک طرف خبر خیلی خوب و سرگرم کننده است. و عشقش نسبت بمن نتوانست مدت طولانی رنجش دهد. اما هاریت بیچاره اینرا احساس می‌کند. امیدوارم که در راه آمدن به اینجا خبر را نشنود. ممکن است دوشیزه بیتس را ببیند، شاید هم بخاطر باران در جایی پناه گرفته باشد "رگبار خیلی شدید اما

کوتاه بود، و همینکه باران تمام شد هاریت هم وارد شد. او افسرده به نظر میرسید و گویا که اخبار را شنیده بود.

"آه، میس وودهاوس فکر میکنید چه اتفاق افتاده؟"

"اما" حس کرد در حال افتادن است، او نمی‌توانست به هاریت نشان دهد چقدر مشتاق شنیدن است. هاریت بسرعت شروع به نقل داستان کرد. نیم ساعت قبل از خانه خانم گود دارد راه افتادم و می‌ترسیدم باران شروع شود اما فکر کردم نخست به هاریتفیلد بیایم و تا جاییکه می‌توانستم قدم‌هایم را تند کردم درست موقعیکه از مغازه خودمی‌گذشتم باران سنگینی شروع به باریدن کرد و من برای پناه گرفتن به مغازه دویدم. خانم فورد خیلی با محبت است، یک صندلی به من تعارف کرد، فکر می‌کنی چه کسی وارد شد؟ و بدون گرفتن پاسخ ادامه داد.

"الیزابت و برادرش مارتین! فکر کردم ممکنست ضعف کنم، نمیدانستم باید چه کار کنم، من نزدیک در نشسته بودم و ناگهان الیزابت مرا دید اما او ندید چون با چترش مشغول بود. من مطمئنم او مرا دید اما رویش را گرداند و توجه نکرد. آنها با هم به انتهای مغازه رفتند و من هم چنان روی صندلی نزدیک در نشسته بودم، من خیلی بدبخت بودم بخاطر باران نمی‌توانستم بیرون بروم، حتماً دلیلش را میدانی و آرزو می‌کردم که هر جای دنیا می‌بودم غیر از آنجا. او باطراف نگاه کرد و بالاخره مرادید و شروع کردند با هم به نجوا کردن. من مطمئنم

که آنان راجع به من صحبت میکردند و نمیتوانستم فکر کنم که او از خواهرش می‌خواهد که با من صحبت کند، فکر می‌کنید او می‌خواست میس وودهاوس؟"

قبل از اینکه "اما" پاسخی دهد هاریت ادامه داد: "خواهرش آمد و حال مرا پرسید و بنظر میرسید که آماده است با من دست دهد. اگر من می‌خواستم با اینکه عادتش بود اینکار را نکرد. می‌توانستم ببینم او عوض شده. اما بنظر میرسید که سعی می‌کند رفتارش دوستانه باشد و ما هم با هم دست دادیم و او ایستاد برای مدتی صحبت کردیم. اما نمیدانم چه گفتم بخاطر می‌آورم که گفت من خیلی متاسفم که دیگر همدیگر را ملاقات نمی‌کنیم و فکر می‌کنم خیلی محبت آمیز بود. میس وودهاوس عزیز من خیلی بدبخت بودم، باران تقریباً ایستاده بود و من می‌خواستم که دور شوم و سپس فقط فکر کنم! دیدم که او آرام به سمت من می‌آید، میدانی، مثل اینکه او هم تقریباً نمیدانست چه کار کند. بنابراین آمد و صحبت کرد... خیلی مهربان و من هم جواب دادم: اما هیچ نمیدانم چه گفتم. بالاخره دیدم که باران بند آمده و به او گفتم که باید بروم. آه میس وودهاوس عزیزم حاضر بودم هر کاری بکنم که چنین اتفاقی نیفتد. و حالا شما می‌دانید که هرگز نمی‌توانم احساس خوشحالی کنم."

وقتیکه او چنین با محبت و خوشرویی رفتار می‌کند و هم چنین

خواهرش الیزابت آه میس وودهاوس با من صحبت کن و دوباره مرا تسلی ده . "

" اما ت'رزو کرد کاش می توانست زیرا اینکار زیاد هم راحت نبود چون خودش خیلی ناراحت بود .

" این واقعا " تجربه ناگوار است اما مرد جوان و خواهرش رفتار شایسته‌یی داشتند . چنین چیزی دوباره هرگز اتفاق نخواهد افتاد . بنابراین لازم نیست زیاد درباره‌اش فکر کنی . "

" کاملا " درست است ، اما هنوز هم مایل بود فقط در این مورد صحبت کننده هیچ چیز دیگر ، " اما خبر مربوط به آقای استون را به هاریت گفت با امید اینکه فکر مارتین را از سرش بیرون کند .

ابتدا بنظر نمی رسید که هاریت زیاد به موضوع علاقمند باشد . شنیدن خبر در این لحظه برایش زیاد درد آور نبود که اگر دیروز می شنید اما بی زودی توجهش بموضوع آقای استون جلب شد و شروع به صحبت در باره میس هاوکیو خوشبخت که بزودی خانم استون میشد کرد . " اما " احساس میکرد که شاید ملاقات امروز او با آقای مارتین یک اتفاق خوب بوده و باو کمک خواهد کرد که فکر ازدواج با آقای استون را از سر خود بیرون کند .

فصل بیست و یکم

آقای استون خوشبخت

وقتیکه آقای استون به هایبری برگشت بسیار خوشحال بود و مانند وقتیکه آنجا میرفت عصبانی و افسرده نبود. او از تلاش و کوشش که در ازدواج با میس وودهاوس داشت شکست خورده بود و از آرزوی میس اسمیت که به همسری او درآید خود را توهین شده می دید. اما اکنون خوشحال و راضی از خودش و دنیا برگشته بود و حالا نه به میس وودهاوس اهمیت میداد و نه به میس اسمیت.

اما بزودی متوجه شد که هاریت هنوز هم به آقای استون علاقمند است. و با افسردگی فکر کرد که من او را گرفتار عشق او کردم و بسادگی هم نمی توانم او را از عشق برهانم. اما کس دیگر... "اما" ناگهان در اینجا ایستاد و شبی را بیاد آورد که با خودش عهد کرده بود که درسم را خوب آموختم و هرگز سعی به انجام چنین کارها و تکرار آن نخواهم داشت. اما آخر کاری باید انجام داد. هاریت خیلی غمگین است و وقتیکه آقای استون به هایبری برگشته او نمی تواند که او را در خیابان

نبیند، و نیز تمام مردم راجع به مراجعت و ازدواجش صحبت می‌کنند. و هم‌چنین از زیبایی میس‌هاو‌کینز و علاقه زیاد آقای استون نسبت باو. " یک روز که هاریت به هارتفیلد آمد به "اما" گفت: دوشیزه الیزابت بمنزل خانم‌گودارد آمده و یک نامه برای او گذاشته، این‌نامه مانند نامه‌هایی که قبلاً از او دریافت می‌کردم نبود. اما نامه محبت آمیزی بود و نوشته بود امیدوارم که گاهگاهی همدیگر را به بینیم. " گویا این نامه هاریت را خوشحال‌تر کرده بود اما روز بعد با بدشانشی آقای استون را درست موقعی می‌بیند که عازم رفتن به پث برای ازدواج بود و این اتفاق دوباره تمام آن غم و اندوه را به او بازمی‌گرداند.

"اما" معتقد بود که شاید بهتر باشد برای یک ملاقات کوتاه از الیزابت به مزرعه ابی-میل برود. اما این کاملاً غیر ممکن است و هاریت هم تمایل نخواهد داشت. بهترین کار برای من این است که او را با درشکه بمزرعه ابی میل ببرم او را آنجا بگذارم و برای یک مدت خیلی کوتاه کالسکه را برانم، آنوقت برگردم البته بدون اینکه داخل شوم این به‌آنها نشان خواهد داد که زیاد هم نباید از هاریت انتظار دیدار داشته باشند، چون او دیگر دوست من است.

"اما" زیاد هم با این قرار راضی نبود. و فکر میکرد "آنطورها هم خوش‌آیند مارتین نخواهد بود. اما مجبورم بهترین کاری را که می‌توانم

برای هاریت انجام دهم و یک بازدید کوتاه از مزرعه ابی میلر باو کمک خواهد کرد که آقای استون را برای مدتی فراموش کند.

* * *

فصل بیست و دوم

یک دیدار از مزرعه ابی-میلر

روز ملاقات فرا رسید. هاریت به هیچوجه اشتیاق برفتن نداشت و در طول راه فقط چند دفعه راجع به آقای استون صحبت کرد و گفت تا چهار روز دیگر او ازدواج می‌کند و چقدر باید خوشحال باشند. وقتیکه به مزرعه آمدند هاریت در انتهای جاده طولانی که بدر اصلی هدایت میشد پائین آمد اما دید که او به اطراف نگاه می‌کند و خاطرات گذشته را بیاد می‌آورد. و لذا برای یک دیدار کوتاه از یکی از مستخدمین که ازدواج کرده بود و در ده دانول میزیست رفت و درست در وقت تعیین شده مراجعت کرد.

وقتی هاریت از جاده سرازیر و بطرف کالسکه آمد "اما خوشحال شد که دید او تنه‌است و خطری از طرف مرد جوان نیست و نیز خانم مارتین جلوی در مزرعه ایستاده بود و تماشا می‌کرد اما منتظر حرکت کالسکه شد.

هاریت بیش از حد از این بازدید ناراحت بود که بتواند توضیح

واضحی بدهد.

"آه میس وودهاوس این عزیمت دوباره خیلی عجیب و بیگانه بود مثل اینکه هیچ یک از ما نمیدانست کاملاً" باید چکار کرد. من فقط خانم مارتین و دو دختر را دیدم. درابتدا ما خیلی بیمناک و سرد و خصمانه بودیم و تقریباً تمام وقت حرف میزدیم درست مثل اینکه هیچ وقت از بودن با یکدیگر خوشحال نبوده ایم. اما سرانجام خانم مارتین گفت که فکر میکرده من بلندتر شده ام و از تابستان گذشته و شی که مارتین من و خواهرش را اندازه زد و با مداد روی دیوار علامت گذاشت که نشان دهد هر کدام ما چقدر بلند هستیم. علامت هنوز آنجا بود. و من رفتم مقابل دیوار ایستادم که ببینم خانم مارتین درست گفته است که مستخدم آمد و گفت شما دوباره برگشته اید. مطمئنم که آنها احساس کرده اند ملاقات من چقدر کوتاه بوده و حتماً سال گذشته را بیاد می آورند که شش هفته با آنان گذراندم. آنها خوشحال نبودند و قتیکه آنانرا را ترک کردم خودم هم خوشحال نبودم. آه، میس وودهاوس چقدر همه چیز مشکل است.

"اما" تا حدودی با او هم عقیده بود و از مارتین و آقای استون هر دو خسته شده بود و تصمیم گرفت در سر راهش به راندلز سری هم به آقا و خانم وستون بزند. دیدار از دوشخص شاد و خوشحال هر دوی آنها را خوب میکرد.

همینکه درشکه بدر رندالز رسید مستخدم بیرون آمد و گفت: "خانم و آقای وستون منزل نیستند و لحظاتی قبل خارج شده‌اند. و فکر میکنم به هارتفیلد رفته باشند."

این خیلی بد شد و نمی‌توانیم آنها را ببینیم. هیچوقت اینقدر متاثر نبودم. او در عقب کالسکه نشست و خیلی افسرده بنظر می‌آمد. کالسکه ایستاد، به بیرون نگاه کردند و دیدند که کالسکه آقا و خانم وستون کالسکه را متوقف نموده‌اند، آنها ایستادند.

آقای وستون با صدای بلند گفت: یک "خبرخوش" فرانک فردا وارد می‌شود و هم اکنون خبر را به پدرتان هم گفتیم."

هیچ خبری اینطور آرام بخش نبود. و در حقیقت داشتنش هم هیچ شکی بود. چون چهره باز و گشاده خانم وستون نشان می‌داد که مطمئن است فرانک خواهد آمد.

آقای وستون گفت: "او امروز در آکسفورد است و فردا در اینجا خواهد بود و بزودی او را به هارتفیلد خواهیم آورد."

"من و پدرم از دیدن او بسیار خوشحال خواهیم شد."

"آقای وستون گفت: "زیاد هم نباید انتظار یک مرد خیلی خوب را داشته باشید. میدانید که فقط اظهارات مرا شنیده‌اید و من هم پدرش هستم شاید هم واقعا" چیز فوق‌العاده‌یی نباشد اما لبخند او نشان میداد که آقای وستون واقعا" چطور درباره فرانک فکر می‌کند. اما ضمناً احساس

کرد که آقا و خانم وستون امید نهانی سری راجع به فرانک دارند که سعی می‌کنند مخفی نگهدارند گرچه زیاد هم موفق نمی‌شوند.

کالسکه دوباره براه افتاد و "اما" روحیه شادش را بازیافت و تا شرو اندوهی که بعد از ملاقات هاریت از مارتین‌ها احساس میکرد یکباره از بین رفت. حتی هاریت هم خوشحالت‌تر بنظر میرسید و حتی یکبار هم اشاره‌ای به مارتین و آقای استون نکرد تا وقتی که "اما" او را در منزل خانم گوددارد پیاده میکرد.

* * *

فصل بیست و سوم

فرانک چرچیل

فرانک وستون چرچیل یک روز زودتر از آن که انتظار میرفت آمد. "اما" صبح روز بعد که شنید او می‌آید وارد اطاق نشیمن شد. دو آقا را دید که در کنار پدرش نشسته‌اند آقای وستون و پسرش. آنها فقط چند دقیقه‌یی بود که آنجا بودند. آقای وستون هنوز داشت تعریف میکرد که چرا فرانک یکروز زودتر از وقتی که گفته بود آمده و نیز آقای وود هاوس هنوز در اواسط خوش‌آمدگوئیش بود.

بمحض ورود میس "اما" میهمانان برخاسته و فرانک را به او معرفی میکنند "اما" فکر کرد که در ستایش او زیاد هم غلو نکرده‌اند. او واقعا "جوان خوش قیافه‌ایست فکر می‌کنم از او خوشم بیاید گویا که او هم از من خوش آمده."

آقای وستون گفت: "زیاد هم متعجب نشد که بجای امروز دیروز آمده. بعضی‌ها نمی‌توانند آهسته مسافرت کنند وقتی من هم جوان بودم کاملا" همینطور بودم و همیشه مایه خرسندی است که یکروز زودتر از روز

مقرر به ملاقات دوستان برویم."

فرانک در پاسخ گفت: "بله، آقا اما بعضی منازل هست که کسی نمی‌تواند چنین کاری کند چون ممکن است موجب زحمت شود. اما برای بخانه آمدن فکر می‌کنم هر کار می‌شود کرد."

"اما" دید آقای وستون چقدر خوشحال شد وقتی فرانک از رندالز مثل خانه صحبت کرد. و آنگاه پدران مشغول گفتگو با یکدیگر شدند، فرانک هم در مورد خانم وستون با "اما" صحبت پرداخت. اما از این موضوع خوشحال بود و می‌خواست بداند که او راجع بدوستش چگونه فکر می‌کند.

فرانک گفت: "من او را یک خانم تربیت شده با رفتاری بسیار دلپسند می‌دانم صرف‌نظر از همه اینها انتظار داشتم که او یک خانم موقر و برازنده و مسنی‌باشد اما دیدن چنین خانم زیبا و جوانی کاملاً غافل‌گیر شدم."

"اما" خندید و گفت: "شما نمی‌توانید خانم وستون را تا این حد نزد من ستایش کنید و نیز نباید بگذارید بفهمد شما از او مثل یک خانم جوان و زیبا یاد می‌کنید."

آقای وستون شروع به حرکت کرد و گفت: "من باید بروم و در مسافرخانه "کران" کار دارم و سپس چیزهای زیادیست که باید از مفازه فوراً برای خانم وستون خریداری کنم. اما برای تو عجله‌یی نیست و

لازم نمیباشد که با من بیایی. اما فرانک مودبتر از آن بود که بیش از آن آنجا بماند و فوراً" بپاخواست و گفت:

"چنانچه شما برای کار میروید من هم مایلیم از این فرصت استفاده کرده و بملاقات کسی که میبایست یک موقعی او را ببینم بروم و سپس رو بما کرده و گفت من اتفاقاً" باید بملاقات خانمی در ویموث که فکر میکنم از همسایگان نزدیک شماست بروم. خانمی بنام میس فیرفاکس، اگر چه به گمانم فیرفاکس درست نیست و میبایست بارنز یا بیتس میگفتم. آیا کسی را به این نام می شناسید؟

آقای وستون گفت: "البته که می شناسم" خانم بیتس... ما از منزلشان گذشتیم... و دوشیزه بیتس را پشت پنجره دیدیم. حالا بخاطر می آورم که گفتم دوشیزه فیرفاکس را باید در ویموث ملاقات کنی."

فرانک مردد بنظر می آمد و گفت: "حقیقتاً" زیاد هم واجب نیست که امروز بروم. روز دیگر هم می توانم بروم اما پدرش گفت: "آه، همین امروز برو، امروز برو، و باید بگویم که تو باید خیلی با دقت و درست با میس فیرفاکس توجه و رفتار کنی. تو او را با کمپل ها دیده ای. آنان مردم ثروتمندی هستند و با او هم شان خودشان رفتار کرده اند اما او حالا با یک مادر بزرگ فقیر ایست که به سختی پول کافی برای زندگی دارند. اگر آنها را بزودی ملاقات نکنی به احساسشان لطمه خواهد خورد. فرانک گفته پدرش را تصدیق کرد و با هم خارج شدند.

آقای وودهاوس گفت: "مرد جوان و خوب و تربیت شده‌ئی است."
 "آری پدر و جای بسی خوشوقتی است که او چنین با محبت
 راجع بخانم وستون صحبت می‌کند. و از هم اکنون می‌توانیم فکر کنیم
 که آنها با هم در رندالز و در تمام ساعات روز خیلی خوشحال
 خواهند بود."

* * *

فصل بیست و چهار

پیاده روی در صبح

صبح روز بعد خانم وستون و فرانک به اتفاق هم به هارتفیلد آمدند تا از "اما" خواهش کنند برای پیاده روی در روستا به آنها ملحق شود. "اما" بامیل پذیرفت و نیز خوشحال شد که دید آنها با هم دوست شده اند.

فرانک سؤال کرد: ممکن است خانه‌یی که پدر و پدر بزرگش سالهای زیادی در آن زندگی میکردند با آن نشان داده و خانم وستون یادآوری کرد که دایه پیری که از فرانک در کودکی پرستاری کرده بود هنوز زنده است و بلافاصله فرانک علاقمند شد که از او دیدار دوستانه‌یی بکند. "اما" فکر کرد که این چیزها بطور واضح مبین رفتار پسندیده و نیکوی او می باشد.

سپس آنان به مسافرخانه گران آمدند. خانه خیلی قدیمی بود. فرانک متوجه اطاق بزرگی شد که تقریباً "نو بود و راجع به اطاق سؤال کرد: گفتند چند سال پیش مخصوص رقص ساخته شده.

"در همان لحظه خانم وستون گفت: رقصهای زیادی در "های بری" برگزار میشد که بسالن بزرگ احتیاج داشت. بنظر میرسد که رسم آن گذشته و حالا اطاق به عنوان کلوب آقایان استفاده میشود و نیمی از نجیب زادگان هایبری عضو آن هستند."

فرانک فوراً "علاقمند شد و از پنجره که باز بود بداخل نگاه کرد و گفت:

"میس وودهاوس من مطمئن هستم که شما هر کاری می‌توانید در هایبری انجام دهید. چرا دوباره رقص را شروع نمی‌کنید در زمستان حداقل ماهی یکبار باید برپا شود."

"اما" نظر چندان جدی نداشت.

وقتی که از نزدیک منزل خانم و دوشیزه بیتس میگذشتند "اما" به فرانک گفت: "آیا دیروز آنها را ملاقات کردید؟"

"آه، بله، هم الان می‌خواستم به شما بگویم ملاقات موفقیت‌آمیز بود. من هرسه خانم را دیدم و شما هم باید مرا نسبت به عمه و پرگویی هایش با خبر می‌کردید! او مرا مجبور کرد بیش از آنکه تمایل باشد آنجا بمانم. به پدرم گفته بودم قبل از او در خانه خواهم بود. اما خارج شدن از آنجا غیر ممکن بود. وقتیکه سرانجام او بدنبال من آمد با تعجب متوجه شدم که نزدیک یکساعت در آنجا نشسته‌ام."

"فکر می‌کنید میس فاکس چگونه بود؟"

" نمی‌توانم بگویم که او خوب بنظر می‌آمد، نه او بخوبی عواقبی که او را در ویموث می‌دیدم نبود."

" شما کمپل‌ها را در ویموث می‌شناختید؟"

" بلی، من بخوبی آنها را می‌شناسم، کلنل کمپل مرد بسیار خوب و جذاب و برازنده‌ایست و خانم کمپل نیز زنی خوش قلب و مهربان می‌باشد."

" میدانید برای میس فیر فاکس چه کرده‌اند؟ او باید بزودی کاری برای خودش انجام دهد و معلم سرخانه شود."

خانم وستون با لبخند گفت: " شما فقط جنبه حساس و دقیق آنرا در نظر می‌گیرید؟ لطفاً فراموش نکنید که من اینجا هستم و من هم یک معلم سرخانه بودم - مایلیم کمی تندتر و جلوتر بروم."

" اما " به فرانک گفت: " مسلماً " اندیشه باو را فراموش نمی‌کنم و همیشه

راجع باو مثل یک دوست فکر کرده‌ام... عزیزترین دوستم."

وقتی دوباره با هم شدند، فرانک گفت: " پدرم بمن گفته که شما بموزیک خیلی علاقه دارید. آیا هرگز پیانو نواختن میس فیر فاکس را شنیده‌اید؟"

" هرگز آنرا شنیده‌ام! " شما فراموش کرده‌اید که تا چه حد به هایبری تعلق دارم. من هر سال از زمانیکه با هم شروع به یاد گرفتن کردیم شنیده‌ام. او خیلی زیبای نوازد، اما البته او و میس کمپل همیشه

معلمهای خیلی خوبی داشتند. انتظار داشتم پدرش زندگی خودش رانجات می داد نه اینکه کاری کند که زندگی خودش نابود شود."

"آری، داستان را در ویموث شنیده ام و همواره فکر می کنم که میس فیرفاکس خیلی خوب پیانو میزند. و چقدر حیف است که مادر بزرگش پیانو ندارد."

"اما" گفت: "بله، اما تا زمانیکه در هایبری هست کسانیکه پیانو دارند خیلی خوشحال خواهند شد که او بیاید و پیانو بزند." آنها از خانه آقای استون که خانه بزرگی نبود نه به بزرگی رندالز و نیز خیلی کوچکتر از هارتفیلد گذشتند.

"اما" گفت: آیا صحبت هایی که راجع به آقای استون می شود شنیده اید؟ او برای ازدواج به بٹ رفته و بزودی با یک زن ثروتمند پیوند زناشویی می بندد. شاید همسرش فکر کند خانه نسبتاً "کوچکی است."

"باندازه کافی بزرگ هست، اگر دونفر بهم علاقمند باشند بخانه بزرگ احتیاج ندارند."

خانم وستون خندید و گفت: "شما نمیدانید راجع به چه صحبت می کنید و عادت کرده اید در منزل بزرگ عمویتان زندگی کنید و نمیدانید زندگی کردن در یک خانه کوچک و ناراحت چقدر مشکل است."

فرانک خندید و گفت: می تواند در خانه آقای استون خیلی شاد

و خوشحال زندگی کند.

"اما" فکر کرد: "وقتی عمو و خانمش بمیرند او خیلی ثروتمند میشود. اما شاید آنها عمر طولانی داشته باشند و گویا او هم فکر می‌کند اگر عاشق شود زود ازدواج خواهد کرد و اهمیتی نمیدهد که در منزل کوچکی زندگی کند."

* * *

فصل بیست و پنج

فرانک موبش را کوتاه می‌کند

صبح روز بعد آقا و خانم وستون به هارتفیلد دعوت شدند. "اما" وقتیکه دید فرانک با آنها نیست خیلی متاثر شد.

خانم وستون با کمی اندوه گفت: "اگر دلیلش را بگویم شما خیلی متعجب و اندوهگین خواهید شد. او به لندن رفته که موبش را کوتاه کند. او در موقع صبحانه گفت باید برود و بیدرنگ بمسافرخانه کران دنبال کالسه فرستاد."

"اما" درانده و همدردی دوستش شریک شد. بعد از آن به رفتار خوبی که دیروز از فرانک دیده بود و برای خودش دنیایی ساخته بود فکر کرد:

"خیلی تاسف‌انگیز است که چنین عمل احمقانه و عجولانه‌یی را مرتکب شده باشد. چطور می‌تواند اینقدر ابله باشد که شانزده میل تا لندن برود و برگردد فقط بخاطر کوتاه کردن مو؟ این مورد پسندخانم وستون نیست و مورد پسند من هم نیست."

اما آقای وستون پسرش را بخشیده و گفت: "او در تعطیلات است و نیز دور از عمه‌اش که خیلی نسبت به او سخت‌گیر است، او از آزادیش لذت میبرد و باید به او اجازه داده شود هر کار که دوست دارد بکند؟ غیر از خبر ناپسندی که راجع به فرانک آوردند، "اما" از دیدن خانم و آقای وستون خیلی خوشحال بود زیرا امیدوار بود که آنها موضوع مهمی را مطرح کنند. چون همان روز صبح دعوتنامه‌یی برای یک میهمانی در "کل" دریافت کرده بودند. بدیهی است که آنها نمی‌توانستند بروند اما موضوع اینکه "اما" خواهد رفت یا نه مشکل بود.

خانواده کل چند سالی درهایبری زندگی کرده بودند. آنها مردم خیلی مهربان و ساده‌یی بودند. "اما" فکر کرد که آقای کل مانند پدرش نجیب‌زاده نیست و یا مثل آقای کینگلی و یا حتی آقای استون. "اما" میدانست که آقای استون گاهی با آنها شام صرف می‌کند و همیشه هم فکر می‌کرد این بدترین کاریست که او می‌کند.

کل‌ها بخاطر موفقیت شغلی که در لندن پیدا کرده بودند ثروتمند شدند. اکنون در خانه بزرگی زندگی میکردند و نیز میهمانی‌های بزرگی برگزار می‌نمودند. "اما" انتظار نداشت که آنها آنقدر جرات داشته باشند که او و پدرش را دعوت کنند. اما اکنون کرده بودند. لذا خیلی مشتاق بود که عقیده آنها را راجع به این موضوع بداند که آیا او باید برود یا نه.

خانم وستون گفت: "امای عزیز شما حتماً باید بروید، همه ما خواهیم رفت. فرانک خیلی انتظار این روز را کشیده است که برود و می‌گفت که با احتمال قوی رقص هم خواهد بود. کل‌ها در منزل جدیدشان اطاقی دارند که کاملاً بزرگ و مناسب است و مطمئناً موسیقی هم خواهد بود. شما و جین فیر فاکس هم می‌توانید پیانو بنوازید. کل‌ها یک پیانوی قشنگ هم دارند.

آقای ووده‌اوس گفت: "عزیزم من فکر می‌کنم که بهتر است شما بروید البته من نمی‌توانم همراه شما بیایم و شما باید برای آنها تعریف کنید که من در شب بیرون نمی‌روم و لطفاً از آقا و خانم کل هم که محبت کردند و مرا دعوت نمودند تشکر نمائید. شاید یکی از دوستان قهرمانان برای رفع تنهائی و هم‌صحبتی مایل باشد امشب را نیز بیاید. آه میس تیلور اگر شما ازدواج نکرده بودید می‌توانستید امشب را پیش من بمانید.

"بسیار خوب آقای وستون، از اینکه من میس تیلور را از شما دور کردم باید کسی را پیدا کنم که جای او را بگیرد. اگر شما مایلید من هم الان بنزد خانم گودارد می‌روم و از او می‌خواهم اگر می‌تواند، هم صحبتی شما را در شب میهمانی قبول نماید."

"این منتهای لطف شماست، اما خواهش می‌کنم بخانم گودارد بگوئید من زحمتی برایش نخواهم داشت و بیشتر از وقتی که خودش

مایلیست بماند نگهش نخواهم داشت. اما ی عزیزم مطمئنم که شما هم مدت طولانی آنجا نخواهید ماند.

"اما" پدر عزیزم امیدوارم شما هم نخواهید قبل از اینکه خسته شده‌ام آنجا را ترک کنم.

"آه، نه، عزیزم اما تو بزودی خسته خواهی شد آنجا اشخاص زیادی هستند که همه هم صحبت می‌کنند و تو سر و صدا را دوست نداری."

آقای وسون با صدای بلند گفت: "اما آقای عزیز اگر "اما" آنجا را زودتر ترک کند، میهمانی بهم خواهد خورد."

"اگر هم چنین شود لطمه چندانی نخواهد بود، هرچه میهمانی زودتر تمام شود بهتر است."

اما شما ملاحظه نمی‌کنید که کل‌ها چه فکر خواهند کرد اگر اما میهمانی را زودتر ترک کند، بقیه هم از او پیروی خواهند کرد و میهمانی خراب می‌شود. من مطمئنم جناب آقا، شما مایل نخواهید بود این مردم خوبیکه ده سال همسایه شما بودند ناامید و مایوس شوند.

"حقیقتاً"، خیر، نه مایل نیستم. و خیلی متأسف خواهم شد که اندوهگینشان کنم. من می‌دانم چه اشخاص با ارزشی هستند. اما ی عزیزم ما باید این ملاحظه را بکنیم. مطمئنم اگر زودتر از آنجا بیایی خانم و آقای کل را غمگین خواهی ساخت. اهمیت خواهی داد اگر

کمی بیشتر بمانی. تو در میان دوستانت کاملاً در امان هستی."

"آه، بله، پدر من برای خودم هیچ ترسی ندارم فقط به شما فکر می‌کنم. اما اطمینان دارم که شما با خانم گوددارد کاملاً راحت خواهید بود و باید بمن قول بدهید وقتی که اورفت منتظر من ننشینید. آقای وودهاوس قول داد و" اما" هم با مسرت تمام دعوت را پذیرفت.

* * *

فصل بیست و ششم

راز پیانو

روز میهمانی همزمان با کالسکه "اما" کالسکه دیگر هم به جلوی در "کل" رسید. او با خوشحالی متوجه شد که کالسکه بعدی متعلق به آقای کینگلی است که معمولاً از کالسکه استفاده نمیکند و همیشه ترجیح میدهد پیاده طی کند و اسب را هم در دانول نگه میدارد و اگر احتیاج پیدا کند از مسافرخانه کران اجاره می‌کند. او، "اما" در پیاده شدن از کالسکه کمک کرد و در همین هنگام "اما" گفت: "خوشحالم که می‌بینم مثل یک آقا با کالسکات به میهمانی آمده‌بی. من میدانم که همیشه پیاده به میهمانی می‌آیی و همیشه هم بخاطر همین از شما شرمگین میشدم اما حالا خوشحالم که با شما به میهمانی وارد شوم.

دختر احمق، اما از گفته‌های او عصبانی نشد.

آقای کل با گرمی و احترام فراوان باو خیر مقدم گفت و وستون‌ها همینکه وارد شدند بیدرنگ بنزد او رفته و با محبت و علاقه و تحسین باو نگاه کردند. فرانک با عجله را اشتیاق که خوشحالش را از دیدن مجدد

"اما" نشان میداد آنان را دنبال کرد. سرشام متوجه شد که او در کنارش نشسته و گویا عمداً این کار را کرده بود.

میهمانی تقریباً بزرگی بود که شامل چند همسایه که "اما" آشنایی کمی با آنها داشت مثل آقای کوکس که وکیل بود با خانمش. بقیه افراد خانواده کوکس با میس اسمیت و جین فیرفاکس و هاریت آنتشب دیرتر آمدند.

هنگام صرف غذا میهمانان در باره مسایل عمومی و سیاست و در باره آقای استون و اینکه خانمش چه قیافه‌بی دارد صحبت میکردند اما تمام توجهش بفرانک بود. همان موقع درگوشه دیگر نیز چیزهایی گفته‌میشد که برایش خیلی جالب بود و سعی به شنیدن آن داشت.

خانم کل میگفت آیا شنیده‌اید که میس فیرفاکس هدیه جالبی دریافت کرده. امروز صبح که بدیدن خانم بیتس رفته بودم وقتی وارد اطاق شدم اولین چیزی که دیدم یک پیانوی بسیار زیبا بود که دیروز از لندن فرستاده شده بود و موجب شگفتی بسیار زیاد مادر بزرگ و خاله و میس فیرفاکس که هیچ از موضوع نمیدانستند شد، و فکر می‌کنند این کادو را باید کلنل کمپل که در ایرلند است فرستاده باشد.

تمام کسانی که این خبر را شنیدند شاد شدند و خانم کل ادامه داد "بیاد ندارم که خبری تا این حد مرا خوشحال کرده باشد. همیشه رنج می‌بردم از اینکه دوشیزه فیرفاکس که اینقدر قشنگ پیانو می‌نوازد

از داشتن آن محروم باشد، بخصوص وقتی که می دانیم اکثر خانه‌ها یک پیانو خوب دارند که بدون استفاده است، برای نمونه مادر این جا یک پیانوی خوب داریم که من نمی توانم بزنم و دختران کوچکی بازی شروع بیاد گرفتن کرده اند. "سپس خانم کل به پائین میز جایی که "اما" و فرانک نشسته بود نگاه کرد و گفت:

"ما امیدواریم که میس وودهاوس ما را از شنیدن پیانو نواختنشان خشنود سازد."

"اما" تعظیم کوچکی کرد و سپس رو به فرانک کرد و گفت: "فکر می کنم بمن گفتید که بارها پیانو نواختن میس فیرفاکس را در ویموث شنیده اید؟"

"بله، واقعا"، او در تمام میهمانی هایمان به تمام افراد حاضر در میهمانی لذت و نشاط می داد، و بخاطر دارم آقای دیکسون که با میس کمپل ازدواج کرده ترجیح میداد که به پیانوی جین گوش کند نه خانم جوانی که میرفت به ازدواج او درآید."

"گاهی اوقات فکر میکردم میس کمپل زیاد خوش نمی آید."

"اما میس کمپل و میس فیرفاکس دوستان خیلی خوبی بودند و با یکدیگر بزرگ شده اند."

فرانک، تمهید کرد و گفت "آنها دوستان خیلی خوبی بودند شکی

نست که هنوز هم هستند."

قوه تخیل "اما" شروع به فعالیت کرد و بدگمانی به مغزش راه یافت و گفت:

"ممکن است که پیانو هدیه‌یی از طرف خانم دیکسون و یا واقعا از طرف آقا و خانم دیکسون باشد همانطور که گفتید آقای دیکسون یکی از ستایشگران میس فیرفاکس بخاطر مهارتشان در نواختن پیانو بود؟"

"بلی، فکر می‌کنم ممکن است و دلایل دیگری هم علاقه آقای دیکسون بدوستش و نیز علاقه خانمش نسبت به او، آقای دیکسون یکبار هم زندگی میس فیرفاکس را نجات داده، همه‌ما در قایق بودیم که یک باد ناگهانی جین فیرفاکس را بدریا افکند، اما آقای دیکسون بیدرنگ به آب پرید و در یک چشم بهم زدن او را گرفت."

"بدگمانی" اما "بیشتر تقویت شد، برای مدتی خیلی متفکر بنظر میرسید و سپس گفت: "مطمئنم که پیانو هدیه‌یی از طرف خانم و آقای دیکسون و شاید هم فقط آقای دیکسون باشد."

"ممکنست حق با شما باشد" و با لبخند اضافه کرد: "فکر می‌کنم شما خیلی عمیق‌تر به این موضوع می‌نگرید تا من، بله شاید همینطور باشد."

فصل بیست و هفتم

خانم وستون

شام که به پایان رسید خانم‌ها آقایان را با هم گذاشتند و به اتاق نشیمن رفتند. تازه خانم‌های دیگر رسیده بودند که هاریت داخل شد، لباس زیبایی پوشیده بود و خیلی زیبا بنظر می‌آمد. "اما" خوشحال شد وقتی دید او شاد بنظر می‌آید. منظور هاریت بخوبی روشن بود که می‌خواهد از میهمانی لذت ببرد و حرمان عشق را برای مدتی فراموش کند.

سپس میس فیرفاکس و میس بیتس داخل شدند. "اما" نگاه کرد و

با خود گفت:

"جین خیلی زیباتر از هاریت است و نیز رفتاری فوق‌العاده پسندیده دارد. کاملاً واضح است که برخلاف هاریت تمام عمرش را با مردم تربیت شده و آداب‌دان زندگی کرده اما هاریت از او خیلی خوشبخت‌تر است."

در یک چنین میهمانی بزرگی مورد نداشت که "اما" با جین فیرفاکس

صحبت کند. علاقه‌یی هم به صحبت در مورد پیداشد، خیلی بیشتر از آن غرق و درگیر راز پیانوشده بود که بتواند هیچکای و علاقه‌نشان دهد. اما دید که دیگران باچه حسن نیتی از پیانو صحبت می‌کنند و خوشحالند از اینکه شنیده‌اند که او دارای پیانوشده و هم چنین دید که جین سرخ شد (آیا از خجالت سرخ شد؟) و صحبت از "دوستان خوبم کلنل کمپل کرد.

و تئیکه آقایان به اطاق نشیمن آمدند. بلافاصله فرانک بنزد "اما" آمد و در کنارش نشست و گفت:

"من یک کشف وحشتناک کردم فردا یک هفته است که من اینجا هستم، نصف تعطیلاتم. هرگز نمیدانستم وقت باین سرعت میگذرد. شاید از این متاسف هستید که یکروز تمام را صرف کوتاه کردن موهایتان کردید."

با لبخند گفت: "خیر! در این مورد به هیچ وجه متاسف نیستم و نیز به هیچ وجه دوست ندارم دوستانم مرا ببینند. مگر اینکه مرتب باشم."

لحظه‌یی بعد "اما" توجه شد که او خیلی مشتاقانه به جین فیر فاکس که در گوشه دیگر اطاق بود چشم دوخته و سرانجام گفت: "خانم وودهاوس ممکنست لطف کرده و مرا برای چند دقیقه معذور بدارید. فکر می‌کنم شخص بی‌نزاکتی جلوه کنم اگر با میس فیرفاکس بعد از اینکه

او را در ویموث دیده‌ام صحبت نکنم."

او بسرعت رفت. اما دید که او جلوی میس فیرفاکس ایستاد و مشغول صحبت شد. و قبل از اینکه بتواند به صندلیش برگردد خانم وستون جایش را اشغال کرد.

"امای" عزیز میل دارم با شما صحبت کنم. من هم الان کشف کردم و تصمیم گرفتم بیدرنگ با شما صحبت کنم و نیز نقشه‌ی طرح کردم درست مثل شما. می‌دانید میس بیتس و خواهر زاده‌اش چگونه باینجا آمدند؟

"چگونه؟" مطمئناً آنها هم مثل ما دعوت شده بودند. "آه، البته، آنها هم دعوت شده بودند. اما چگونه به اینجا آمدند؟"

"انتظار دارم پیاده‌آمده باشند چطور ممکن است آمده باشند." "کاملاً" درست است من هم همینطور فکر میکردم. اما وقتی جین فیرفاکس را اینجا دیدم فکر کردم بیمار بنظر می‌آید و نمی‌توانم طاقت بیاورم که او پیاده بخانه برگردد. بهمین لحاظ همینکه آقای وستون وارد شد و توانستم نزدش بروم از او خواستم که به میس بیتس و خواهر زاده‌اش پیشنهاد کند که آنها را با کالسکه برسانیم. بدیهی است که او بیدرنگ موافقت کرد. اما وقتی به میس بیتس گفتم او پاسخ داد: البته با تشکرات زیاد که هیچ احتیاج به زحمت زیاد نیست زیرا کالسکه آقای

کینگلی آنها را به میهمانی آورده و خود او هم آنها را برمگرداند، من تردید داشتم و بهمین دلیل بود که او دو اسب اجاره کرد زیرا می‌دانی که او معمولا "پیاده طی می‌کند."

"به احتمال زیاد و بعلاوه امکان ندارد، آقای کینگلی مردیست که واقعا "چنین کاری می‌کند. من می‌دانم که امروز او اسب داشت. چون با هم رسیدیم، و راجع بآن باو خندیدیم اما او هیچ چیز نگفت و توضیح هم نداد که چرا پیاده نیامده."

من بیک توضیح روشن فکر کردم و هرچه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر آگاهی می‌یابم و چند لحظه‌ی هم جرج کینگلی و جین فیرفاکس را زیر نظر داشتم تا نتیجه را ببینم و آنگاه با شما صحبت کنم. راجع به این چه می‌گویی؟"

"اما "بلند گفت: "جرج کینگلی و جین فیرفاکس، خانم وستون عزیز چگونه می‌توانی چنین فکر کنی؟ جرج، "جرج کینگلی نباید ازدواج کند وقتی او بمیرد... که ما امیدواریم سالهای بسیار زنده باشد دانول ابی باید بجای کینگلی و الیزابت و سپس به پسر کوچولو آنها هنری برسد. من نمی‌توانم اجازه دهم جرج کینگلی با کسی ازدواج کند. مطمئنم که اصلا "مناسبت ندارد و جین فیرفاکس! چگونه توانستی چنین فکری بکنی."

"خوب، میدانم که او همیشه محبوب و مورد پسند او بوده. اما

گفت فقط در مقام دوستی و برای اینکه نسبت به او احساس تاسف می‌کند همانطور که میدانید احترام زیادی برای خانم بیتس و میس بیتس قائل است. و گذشته از جین فیرفاکس از نشان دادن هر گونه محبتی به آنان احساس خوشحالی می‌کند. خانم وستون عزیزم لطفاً برنامه عروسی پی‌ریزی نکنید شما خیلی بد اینکار را می‌کنید. جین فیرفاکس با صاحب دانول-ایی ازدواج کند! چه فکر وحشتناکی!! نه، نه، نه، بخاطر خود او هم نخواهم گذارد چنین کاری کند."

"خیلی خوب، اما هنوز هم عقیده‌ام را عوض نکردم و دلیل دیگری دارم که هنوز اشاره به آن نکردم. یک کسی برای جین پیانو فرستاده ما همه فکر کردیم که این کادو را آقای کمپل فرستاده. گرچه جین قبول کرده اما در آخرین نامه‌اش به او اشاره‌بی راجع پیانو نشده. من هیچ شک ندارم که آقای کینگلی آنرا فرستاده."

"من فکر می‌کنم خیلی بعید است. حتی اگر او را هم دوست داشته باشد چنین کادویی را مخفیانه نمی‌فرستد و از آن راز نمی‌سازد. این غیر احتمالی‌ترین چیزی است که ممکن است او بکند چون هرگز هیچ کاری را مرموزانه انجام نمی‌دهد."

"خوب، من بارها شنیده‌ام که گفته چقدر غم‌انگیز است که جین پیانو ندارد."

خانم وستون عزیز شما یک فکر را می‌گیرید و هم چنان دنبالش

می‌کنید کاریکه اغلب مرا متهم آن می‌کنید، و من کمترین دلیلی نمی‌بینم که فرضاً "آقای کینگلی" علاقمند به جین شده باشد. و حتی برای یک لحظه هم فکر نمی‌کنم که او فرستنده پیانو باشد."

* * *

فصل بیست و هشتم

سرور و شادی

صحبت بین "اما" و خانم وستون با آوردن قهوه متوقف شد پس از پایان قهوه خانم کل بنزد "اما" آمد و از او خواست که پیانو بنوازد. فرانک که یک صندلی نزدیک جین فیرفاکس یافته بود با اشتیاق و عجله با خانم کل بنزد او آمد تا او را کمک کند.

"اما" چون می دانست که قادر نیست بخوبی جین فیرفاکس پیانو بنوازد و آواز بخواند فکر کرد بهتر است اول او شروع کند تا دیگران کمتر متوجه اختلاف شوند و بعد جین بنوازد، او یک آهنگ ساده که میدانست هم خوب می خواند و هم همیشه مردم پسند است انتخاب کرد و سپس یک آهنگ دوصدایی با فرانک خواند. فرانک خیلی آرام و صحیح می خواند و در پایان گفت من خواننده خوبی نیستم، اما کاملاً واضح بود که شکسته نفسی می کند.

"اما" گفت: "صدای شما فوق العاده خوب است و مطمئناً تعلیم

خوبی دیده اید."

"اما" روی یک صندلی کمی دورتر از پیانو جا گرفت. فرانک درکنار جین باقی ماند و برای آوازی که او می‌خواند پیانو نواخت و نیز آقای کینگلی که نزدیک پیانو ایستاده بود برگشت و به "اما" نگاه کرد سپس رفت و درکنارش نشست.

در آغاز راجع به جین فیرفاکس صحبت کردند و حقیقتاً هم آقای کینگلی با گرمی از جین ستایش می‌کرد. "اما" فکر کرد قبلاً وقتی که با خانم وستون صحبت میکرد باین نکته پی نبرده بود. برای اینکه بدگمانی خانم وستون را امتحان کرده باشد گفت "جین خیلی خوشبخت است که چنین هدیه‌یی از کلنل کمپل دریافت کرده."

"بلی، چنین هدایائی واقعاً احمقانه است. و اغلب دریافت هدیه از این طریق موجب زحمت و دردسر زیادی است. من انتظار داشتم کلنل کمپل بیش از این شعور داشته باشد."

با چنین طرز صحبت "اما" کاملاً مطمئن شد کسی که به جین فیرفاکس پیانو داده جان کینگلی نیست.

وقتی که جین چند آهنگی خواند، آقای کینگلی شروع بنشان دادن اضطراب و نگرانی نسبت به او کرد و گفت: او خیلی خسته به نظر میرسد و خانم کل هم اصرار داشت باز هم بخواند.

فرانک گفت:

"شما می‌توانید این آهنگ دو صدایی را بدون اینکه زیاد خسته

شوید بخوانید. قسمت شما ساده است و سهم بیشتر آن باخواننده دیگر است. بیا باهم بخوانیم."

آقای کینگلی بشدت خشمگین شد و گفت: "این مرد به هیچ چیز فکر نمی‌کند مگر نشان دادن صدای خودش و سپس بسمت میس بیتس رفت و گفت: "آیا دیوانه شده‌اید که اجازه می‌دهید و خود را اینطور خسته‌کنند؟ آنها نسبت به او هیچ رحم ندارند و خواهش می‌کنم بروید و متوقفش کنید."

پس بیتس بیدرنگ چنین کرد و با تشویش و اضطراب حقیقی که نسبت به جین داشت بسختی توانست بگوید که چقدر آقای کینگلی نسبت به او بزرگوار است و یکباره قدم جلو گذاشت و به آواز پایان داد. خانم وستون که آهنگهای محلی را خیلی خوب می‌نواخت پشت پیانو قرار گرفت. فرانک چرچیل با اشتیاق بسمت "اما" آمد. جوانان از خانم وستون بخاطر آهنگهای قشنگی که نواخته بود تشکر کردند و آنجا را ترک نمودند.

فرانک چرچیل به کالسکه "اما" رفت و گفت:

"امشب را هیچ گاه فراموش نمی‌کنم."

فصل بیست و نهم

هاریت بخريد ميرود

"اما" از اينكه به ميهمانی "كلها" رفته بود متاسف نبود و خاطرات خیلی خوبی از آن برای روز بعد داشت. اما کمتر کسی است که در این دنیای پرهیاهو خود را کاملاً "خوشبخت" بداند. دو موضوع او را نگران میساخت یکی اینکه احساس میکرد کار اشتباهی کرده که گذاشت فرانک بفهمد او نسبت به جین فیرفاکس بدگمان است، این شاید به این علت است که هرزنی نسبت به زن دیگری خود را متعهد میداند. دلیل دیگرش احساس تاسف و پشیمانی بخاطر کار نکردن و صرف وقت بیشتر برای تمرین و گرفتن درس موسیقی بود. چون میدانست علت اینکه نمیتواند بخوبی جین فیرفاکس بخواند و بنوازد همین است لذا با قدرت تمام برای دو ساعت به تمرین و نواختن پیانو پرداخت.

سرانجام با ورود هاریت دست کشید و اگر هاریت او را تشویق نمیکرد احساس آرامش نمی نمود.

"آه، کاش من هم میتوانستم مثل شما و میس فیرفاکس پیانو

بزنم."

"هرگز مرا با او مقایسه نکن! کار من در برابر او مثل روشنائی شمع در برابر نور خورشید است."

"خوب، من همیشه فکر می‌کنم شما هم بخوبی او می‌نوازید و اگر اختلافی هم هست هیچکس متوجه نمی‌شود، وانگهی اگر میس فیراکس بآن خوبی پیانو می‌زند خودت میدانی که باید هم بزند زیرا او معلم داشته. خانواده کوکس دیشب نگران بودند که آیا او می‌تواند در خانواده خوبی پذیرفته شود، فکر می‌کنید خانواده کوکس چگونه بودند؟"

"درست همانگونه که همیشه هستند، تا اندازه‌ی گستاخ و بی‌نزاکت" آنان با بدگمانی چیزهایی بمن گفتند."

"اما" احساس کرد که باید سؤال کند این "چیزها" چه بوده گرچه می‌توانست شاید مربوط به آقای استون باشد.

"آنها بمن گفتند که شب گذشته مارتین با آنها شام خورده."

"آه."

"او برای کاری نزد پدرشان آمده بود و آقای کوکس هم از او می‌خواهد شام را با آنها صرف کند."

"آه!"

آنها از او خیالی تعریف کردند بخصوص آن کوکس. من نمیدانم منظورش چه بود، از من سؤال کرد آیا در تابستان آینده بنزد آنها

خواهم رفت و در آنجا خواهم ماند.

رفتار او بی ادبانه و با کنجکاوی توأم بود. درست چیزی که میتوان از او انتظار داشت.

او می گفت شبی که در آنجا شام خورده خیلی به او خوش گذشته ، سرشام پهلوی او نشسته بوده . میس ناش... یکی از معلم ها گفت که فکر می کند هریک از کوکس ها خیلی خوشحال خواهند شد که با او ازدواج کنند .

با احتمال زیاد بدترین و احمق ترین و بی تربیت ترین دختران در هایبری هستند .

هاریت پاسخ نداد و گفت : باید بروم چون در مفازه فورد کار دارم .

"اما" فکر کرد که بهتر است با او برود چون ممکن است ملاقات تصادفی دیگری با مارتین پیش آید و با وضع کنونی هاریت برایش خطرناک می باشد .

در مفازه فورد ، هاریت مدت طولانی صرف کرد تا توانست تصمیم برای خرید بگیرد . "اما" از انتظار خسته شده بود و بدر مفازه رفت که ببیند در خیابان هایبری چه می گذرد . هیچ چیز فوق العاده بی نبود حتی آن قسمت از شهر که محل کار بود . دکتر پری با عجله در حرکت بود و سمت دیگر جاده آقای کوکس بدر دفترش تکیه داده بود . زن

پیری با الاغش در حال رفتن بود و زن دیگری با زنبیل پر از خرید
بخانه بازمی‌گشت و نیز دو سگ بر سر استخوانی با هم نزاع میکردند
و چند بچه هم به کیک‌های داخل یک مفازه چشم‌دوخته بودند.

"اما" به انتهای جاده مقابل رندالز چشم انداخت. دو نفر ظاهر
شدند. خانم وستون و فرانک چرچیل "اما" فکر کرد بعد از میهمانی آن
شب این ملاقات خیلی خوشحال کننده است و مسلم بود که فرانک
چرچیل هم همین طور فکر می‌کند. ما داشتیم به هارتفیلد می‌آمدیم.
اما فرانک گفت: "دیشب بخانم بیس قول داده‌اید که صبح برای
دیدن پیانو بمنزل آنها بروند. من تقریباً فراموش کرده بودم که بروم
گویا فرانک از این لحاظ مطمئن بود و فکر میکرد که بهتر است من بروم
و اکنون دارم میروم."

فرانک روبه "اما" کرد و گفت:

"تا وقتی که خانم وستون از آنان دیدن می‌کند امیدوارم به من
اجازه دهید تا هارتفیلد شما را همراهی کنم و در آنجا منتظر خانم
وستون شوم."

خانم وستون مایوسانه به فرانک نگاه کرد و گفت: من فکر میکردم
شما هم با من خواهید آمد و آنها از دیدن شما خیلی خوشحال خواهند
شد و شما هم هنوز پیانو را ندیده‌اید."

امروز تمایلی برفتن ندارم. اطاق خیلی کوچک است فکر می‌کنم

مزاحم خواهم بود. شاید من اینجا هم مزاحم باشم و مثل اینکه خانم
وودهاوس هم مرا نمی‌خواهد.

"اما" خندید و گفت:

"من اینجا با میس اسمیت هستم. او مدت طولانی است که
مشغول خرید کردن است و باید منتظر او باشم. بهتر است شما با
خانم وستون بروید و پیانو گوش دهید."

"خیلی خوب، اگر اینطور توصیه می‌کنید."

"حتماً" با من بیا، لزومی ندارد ما زیاد آنجا بمانیم و پس از
آن به هارتفیلد خواهیم رفت و مصرا نه مایلم که شما با من بیایید و
فکر میکنم شما هم کاملاً چنین منظوری دارید."

فرانک دیگر نتوانست چیزی بگوید، با امید رسیدن به هارتفیلد
جاده را طی کردند و در خانه خانم بیتس را بصدا درآوردند.

* * *

فصل سی‌ام

کمک موثر فرانک

مدت درازی طول کشید تا هاریت تصمیم گرفت کالای موردنیاز خود را خریداری کند و بعد از آن هم سؤال‌های بسیاری از قبیل اینکه بسته‌ها باید به هارتفیلد فرستاده شود یا بخانه خانم گوددارد مطرح کرد.

خانم فورד سؤال کرد:

"میس اسمیت آیا می‌توانم بسته‌ها را بمنزل خانم گوددارد بفرستم؟"

"بله، لطفاً"، اما، خیر شاید بهتر باشد به هارتفیلد بفرستید.

خانم گوددارد ناراحت می‌شود به بینه من چه آورده‌ام و من اینها را بیدرنک در هارتفیلد می‌خواهم. شاید بتوانید اینها را به هارتفیلد بفرستید و بقیه را بخانم گوددارد.

"اما" گفت: "این درست نیست که زحمت فرستادن دو بسته را به

خانم فورد بدهید.

"هیچ زحمتی نیست، خانم".

هاریت سؤال کرد: "میس وودهاوس شما چه پیشنهاد می‌کنید." "من پیشنهاد می‌کنم راجع به این موضوع اصلاً فکر نکن و خانم فوردر را لطفاً به هارتفیلد بفرستید."

در همین لحظه صداها بی‌نزدیک مغازه شنیده شد. خانم وستون و میس بیتس نزدیک در با آنها برخورد کردند.

میس بیتس گفت: میس وودهاوس عزیز من هم اکنون آمدم که از شما و میس اسمیت خواهش کنم بیاید و برای مدتی با ما بنشینید و ضمناً پیانو را هم به بینید."

"اما" این دعوت را از طرف خود و دوستش قبول کرد. آنها از جاده گذشتند و میس بیتس راه را نشان می‌داد و هم چنان حرف می‌زد. در جلو را باز کرد، خدا خانم وستون را حفظ کند، آن گوشه یک‌پله هست، خدا میس وودهاوس را حفظ کند، پله‌های ما نسبتاً تاریک و باریک است، از این جهت نگرانم.

آنها بدون تصادف بالای پله‌ها رسیدند و داخل اتاق نشیمن کوچکی شدند و منظره آرام و راحتی را روبروی خود دیدند. فرانک پشت میز نشسته بود و عینک خانم پیر در دستش بود. بنظر می‌رسید که سعی دارد آنرا درست کند. گویا خانم پیر بدون آن قادر بکار کردن نمی‌باشد و روی یک صندلی نزدیک بخاری بخواب رفته بود. و جین فیر فاکس پشت پیانو نشسته بود.

با اینکه فرانک سرگرم درست کردن عینک بود با گرمی از "اما" استقبال کرد و بنظر میرسید که از ملاقات مجددش خیلی خوشحال است و گفت: "شما در حالی مرا یافتید که سعی می‌کنم مفید باشم. بمن بگوئید آیا می‌توانم موفق شوم."

خانم وستون گفت: چه گفتید؟ هنوز تمام نکرده‌اید؟ از این طریق کار کردن هرگز پولی برای تامین معاش کسب نخواهی کرد."

تمام مدتی که شما خارج بودید روی این کار نکردم، به میس‌فیر فاکس کمک کردم که پیانو را جای مناسبی سوار کنیم. همانطور که می‌بینید زمین مسطح نیست و زیر یکی از پایه‌ها کاغذ گذاشتیم. از جین خواستند پیانو بزنند و از او و از پیانو هردو تمجید و تشویق بسیار بعمل آوردند.

فرانک گفت: هرکس را که آقای کمپل برای تعلیم پیانو استخدام کرده حقیقتاً یک انتخاب خوب بوده است.

جین هنوز پشت پیانو نشسته بود و باطراف نگاه نمی‌کرد. فرانک به "اما" لبخند زد و ادامه داد:

"کلنل کمپل عالی‌ترین سلیقه‌ها را دارد. شکی نیست که بدوستش دستورهای دقیق داده و یا شخصاً سازنده پیانو نوشته، فکر نمی‌کنید اینطور باشد خانم فیرفاکس؟"

جین هنوز هم به اطراف نگاه نمی‌کرد. و با احتمال قوی چیزی هم

از گفته فرانک نمی‌شنید چون خانم وستون سرگرم صحبت با او بود .
 "اما" در گوش فرانک گفت : خواهش می‌کنم بیش از این چیزی نگو
 او آزرده خواهد شد و این منصفانه نیست خواهش می‌کنم بخاطر داشته
 باش این فقط حدس من بود ."

فرانک با لبخند سرش را تکان داده و باو نگاه کرد و گفت : "مثل
 اینکه خیلی کم تردید دارید که حق با شما باشد ."
 لحظه‌یی بعد میس بیتس از کنار پنجره گذشت و آقای کینگلی را
 سوار بر اسب در آن حوالی دید و گفت :

"آقای کینگلی اینجاست و من اگر ممکن باشد مایلیم با او صحبت
 کنم و بخاطر دیشب از او تشکر نمایم . اما این پنجره را باز نمی‌کنم
 چون هوای سرد وارد می‌شود . از پنجره اطاق مادرم صحبت می‌کنم و
 وقتی که بداند چه کسی اینجاست انتظار دارم میل داشته باشد بیاید
 اینجا ."

او توجه آقای کینگلی را جلب کرد و تمام گفتگویی که با هم در
 اطاق دیگر میکردند به آسانی در این اطاق شنیده میشد .

"صبح بخیر ، حال شما چطور است ، متشکرم خیلی خوب هستم
 بی‌نهایت از لطف شما در مورد کالسه که در شب گذشته متشکرم ، خواهش
 می‌کنم داخل شوید . چند تن از دوستان شما هم اینجا هستند ."
 "حال خواهرزاده شما دوشیزه فیرفاکس چطور است ؟ امیدوارم که

دیشب سرما نخورده باشند."

خانم وستون به "اما" لبخند زد اما "اما" سرش را تکان داد و جواب او را با لبخند داد.

میس بیتس دوباره بخاطر دیشب تشکر کرد اما آقای کینگلی صحبت او را قطع کرد و گفت:

"من به کینگزتون می‌روم آیا می‌توانم کاری برایتان بکنم."
 "آه چه خوب حتماً" به آنجا می‌روید؟ خانم کل یک روز گفت
 که چیزهایی از کینگزتون احتیاج دارد."

"خانم کل مستخدم دارد که بفرستند، خود شما چه لازم دارید؟
 می‌توانم کاری برایتان بکنم؟"

"خیر، متشکرم، اما خواهش می‌کنم بفرمائید تو، فکر می‌کنید
 چه کسی اینجا است؟ دوشیزه وودهاوس و میس اسمیت، آنان خیلی لطف
 کردند که باینجا آمدند تا پیانو گوش کنند. استیان را در کران بگذارید
 و باینجا بیاوید."

"خوب، شاید برای پنج دقیقه."

"خانم وستون و آقای چرچیل هم اینجا هستند."

"کاملاً" موجب خوشوقتی است که تمام دوستان جمعند."

یکباره آهنگ صدای آقای کینگلی عوض شد و گفت:

"اطاق به اندازه کافی پر هست و من هم تقریباً عجله دارم."

من یکروز دیگر خدمت میرسم و پیانو گوش می‌کنم."

"خوب، من خیلی متاسفم آقای کینگلی اما شنبه‌شب میهمانی بسیار خوب بود."

آقای کینگلی در جواب گفت: "واقعا" خیلی عالی بود و بیش از این چیزی نمی‌توانم بگویم چون میهمانان شما هرچه را بگویم خواهند شنید سپس صدایش را بلند کرده و گفت:

"من نمیدانم چرا بدوشیزه فیرفاکس اشاره نمی‌کنید. فکر می‌کنم او خیلی زیبا می‌نوازد و هم چنین خانم وستون که آهنگهای محلی را بهتر از هر کس در انگلیس می‌نوازد. و حالا اگر دوستان شما لطف داشته باشند می‌توانند در عوض چیزهای خوبی هم راجع به من و شما بگویند. اما من نمی‌توانم بایستم تا بشنوم."

سپس خداحافظی کرد و رفت.

"اما" گفت: حالا من و هاریت باید برویم.

ملاقات بیش از آنکه آنان بخواهند بطول انجامیده بود. خانم وستون و آقای چرچیل هم بپا خاستند که بروند. آنان قدم زنان با "اما" و هاریت تا دروازه هارتفیلد آمدند و سپس عازم رندالز شدند.

فصل سی و یکم

یکشب در رندالز

جوانان شادی را از دوست دارند. فرانک چرچیل یکی از آنان بود که نمی‌توانست ساکت بنشیند. پس از یک بار رقصیدن درهایبری اشتیاق زیادی را برای رقص مجدد در خود می‌دید، و گرفتن موافقت "اما" هم زیاد سخت نبود. "اما" هم به هم خود خیلی مشتاق بود که مردم هایبری ببینند که او و فرانک چقدر عالی می‌توانند با هم برقصد و باین امر هم واقف بود که هنگام رقص در مقایسه با جین فیرفاکس احساس شرم نمی‌کرد.

صحبت کردن در این مورد نیم ساعت ادامه داشت که موجب شگفتی ایشان شده بود و آن شب آقای وودهاوس باتفاق دخترش شب را در رندالز و گذراندند.

فرانک گفت: "میشود یک میهمانی دیگر هم مانند میهمانی که در منزل کل‌ها داشتیم در رندالز داشته باشیم با همان اشخاص و سپس - تعظیمی کوتاهی بخانم وستون کرده و ادامه داد: با همان نوازنده."

"آیا این اطاق گنجایش ۲۰ میهمان را دارد؟"

"درهای دوتا از اطاقها در مقابل یکدیگر هستند و می‌توانیم درها را باز کنیم. در این صورت از اشخاص بیشتری هم می‌توانیم دعوت کنیم."

خانم وستون زیاد با فرانک هم عقیده نبود و لذا پرسید: "شام را کجا بدهیم."

و آقای وودهاوس هم به لحاظ سلامتی بشدت با چنین عقیده‌یی مخالف بود و گفت:

"تمام شما سرما خواهید خورد و نمیتوانم چنین چیزی را برای "اما" تحمل کنیم." اما "زیاد قوی نیست و ممکنست زکام شود هم چنین هاریت و تمام شما."

کاملاً واضح بود که چنین کاری عملی نیست. اما فرانک عقیده دیگری داشت و گفت:

"چرا میهمانی را در کران برگزار نکنیم. بخاطر دارید میس وودهاوس وقتی آنجا را با هم نگاه می‌کردیم یک اطاق بزرگ بود." آقای وودهاوس از فکر برگزاری میهمانی در مسافرخانه بیشتر احساس نگرانی کرد و گفت: "مسافرخانه همیشه مرطوب و خطرناک است بهتر است میهمانی را در رندالز برگزار کنید."

"اما جناب آقا در کران اطاق بسیاری است که در تمام طول شب

احتیاج نیست هیچ یک از پنجره‌ها را باز کنیم. احتمال خیلی کم هست که از رفتن بآنجا کسی زکام شود و تنها کسی که دلیلی برای تاسف خوردن داشته باشد باید دکتر "پری" باشد.

آقای وودهاوس با گرمی گفت: "اگر شما فکر می‌کنید که دکتر پری از سرما خوردگی مردم خوشحال می‌شود کاملاً" در اشتباهید. دکتر پری خیلی غمگین و افسرده می‌شود اگر یکی از ما را بیمار ببیند و بازگردن پنجره همواره کار اشتباهی است. فکر می‌کنم نباید برای برگزاری جشن تصمیم عجولانه‌یی بگیرید وقت بسیاری دارید."

"اما بدبختانه وقت من در روزه پایان است."

و طوری به "اما" نگاه کرد که گویا از او طلب کمک می‌کند.

"پدر ما وقتی به منزل رفتیم در این مورد باید صحبت کنیم."

پدرش در جواب گفت:

"میدانید که گران فقط یک چیز خوب دارد. آنهم جای راحت

برای نگهداری اسبها."

و ادامه داد:

"آری عزیزم! این حقیقت است ما دوباره در این باره صحبت

می‌کنیم."

کالسه آماده شد او و "اما" شب بخیر گفتند و عازم هارتفیلد

شدند.

فصل سی و دوم

فرانک بخانه خوانده می‌شود

فرانک چرچیل راهش را پیدا کرد و ترتیبی داد که میهمانی در کران برگزار شود. "اما" با بی‌صبری و اشتیاق منتظر روز موعود بود اما یک ترس او را رنج می‌داد و آن اینکه فرانک چرچیل قبل از تاریخی که برای میهمانی تعیین شده بازگردد.

آقا و خانم وستون هم متوجه شدند کارهای زیادی باید انجام دهند و ممکن است احتمالاً بتوانند تاریخی را تعیین کنند که قبل از پایان رسیدن دو هفته تعطیلات فرانک باشد. آقای وستون همیشه امیدوارتر از آن دو نفر بود و کاملاً مطمئن بود که خانم چرچیل بفرانک برای شرکت در میهمانی اجازه خواهد داد هر چند که دو روز بعد از تاریخی است که انتظار می‌رود در منزل باشد. خانم وستون امید چندانی نداشت و فکر میکرد بهتر است ریمک کنند و "اما" هم با او موافق بود.

این ریمک لازم بود زیرا برگزاری جشن زودتر از آن امکان نداشت یک نامه به "انگام" فرستادند که اگر ممکن است بفرانک اجازه داده

شود برای شرکت در میهمانی آنجا بماند.

در پاسخ بنامه گرچه بوضوح ناراضیتی خانم چرچیل و همسرش از خلف وعده فرانک به چشم می‌خورد اجازه داده شد، همه چیز امید بخش و بی‌خطر بود. اما یکبار دیگر با مسرت و خوشحالی تمام در انتظار روز میهمانی شد.

یک روز صبح که آقای کینگلی به هارتفیلد آمد "اما" خیلی متاثر شد از اینکه فهمید آقای کینگلی علاقه‌بی به شرکت در میهمانی ندارد. آقای کینگلی به "اما" گفت: "اگر وستونها فکر می‌کنند که چند ساعت سروصدا و خوشحالی ارزش این همه زحمت را دارد چیزی ندارم که علیه آن عرض کنم اما آنها نمی‌توانند در این خرسندی مرا هم شریک بدانند." "اما شما می‌توانید به میهمانی بروید."

"بله، البته باید آنجا باشم و تا جایی که می‌توانم خودم را بیدار نگه دارم اما بیشتر ترجیح می‌دهم در منزل باشم تا بحساب هفتگی ویلیام لارکین رسیدگی کنم."

"آیا شما از تماشای رقص خوشحال نمی‌شوید حتی اگر خودتان نرقصید؟"

"خیر، من نگاه نمی‌کنم و نمی‌دانم کی می‌رقصد."

"اما" فکر کرد:

"این زیاد هم مودبانه نیست نه نسبت به او نه به جین فیرفاکس."

و با خودش گفت:

"این کاملاً روشن است که آقای کینگلی در مورد رقص به هیچ وجه با جین فیرفاکس هم عقیده نیست."

اما دلیل خوبی داشت که چنین فکر کند. زیرا چند روز قبل جین را در خیابان ویلیج دیده بود و گفته بود آه، میس وودهاوس امیدوارم هیچ اتفاقی مانع برگزاری تهنیتی نشود. من با مسرت کامل اعتراف می‌کنم بایی صبری چشم به این روز دارم."

"واضح است که بی‌علاقه‌گی آقای کینگلی برقص علامت دیگری است که خانم وستون راجع به عشق او نسبت به جین فیرفاکس اشتباه فکر می‌کند."

دیگر وقتی برای جروبخت با آقای کینگلی نبود و احتیاج بیشتری هم نبود. زیرا از آقای چرچیل نامه‌یی برای فرانک رسیده بود که خواسته بودند زود برگردد. آقای چرچیل نوشته بود عموهای بیمار است. او آن قدر بیمار است که بدون توقادر بکاری نیست. و چند روز قبل هم که نامه برایت نوشت حالش زیاد خوب نبود. او در مورد بیماریش چیزی نگفت چون همانطور که می‌دانی هیچ وقت بخودش فکر نمی‌کند. و نیز مایل نبود شادی ترا برهم زند. اما حالا بدتر شده و هر دو فکر کردیم مهم این است که بی‌درنگ بخانه برگردی."

خانم وستون خبر تاسف بار را در نامه نوشت و به "اما" در هارتفیلد

فرستاد. و شرح داد که "بدون شک فرانک امروز باید برود" در هر صورت او کاملاً "از بیماری عمه‌اش آگاهی داشت. بعد از صبحانه فرانک برای حداقلی بدیدن چند تن از دوستانش که در هاپیری هستند می‌رود و سپس به هارتفیلد خواهد آمد."

این نامه‌اشتهای "اما" را برای خوردن صبحانه از بین برد. وقتی نامه را دوباره خواند فقط توانست شکایت کند و خط و نشان کند. از دست دادن میهمانی، از دست دادن مرد جوان و تمام چیزهایی که مرد جوان احساس میکرد خیلی وحشتناک بود. چه شب قشنگی می‌توانست باشد. همه خیلی خوشحال بودند، او و فرانک از همه خوشحالتز. با خودش فکر کرد تنها دلخوشی که می‌توانم داشته باشم که نیز خیلی کم است این است که بخودم گفته بودم چنین خواهد شد.

احساس آقای وودهاوس کاملاً "برخلاف بود. او بیشتر راجع به بیماری خانم چرچیل فکر میکرد و می‌خواست بداند چگونه معالجه میشود و چه داروهایی را مصرف می‌کند.

"امای عزیز من واقعا" بخاطر میهمانی خیلی مناسبم که آن همه شادی و نشاط حاصله از آنرا از دست دادهاید اما تردیدی نیست که تو در منزل خیلی مطمئن‌تر و امن‌تر خواهی بود."

فصل سی و سوم

"اما" و دوستش

"اما" آماده ملاقات از میهمانش بود که چند لحظه قبل وارد شده بود، چهره‌اش افسردگی خاصی داشت و معلوم بود که تاخیرش به علت کمی اشتیاقش از دیدن او نبوده بلکه بخاطر دور شدن از هایبری و ترک کردن اوست که گویا بیش از تحملش می‌باشد. او نشست و چند لحظه‌یی بفکر فرو رفت و سپس با اندوه گفت:

"آه، میس وودهاوس بدترین بدبختی در دنیا گفتن خداحافظی است."

"اما" گفت: "اما شما برمی‌گردید و این آخرین دیدار شما از هایبری نیست."

او سرش را تکان داد و گفت: "کاملاً" مطمئن نیستم. اگر عممام و شوهرش طبق معمول و زودتر به لندن بروند آمدنم به اینجا میسر خواهد بود. اما سال‌گذاشتگان نرفتند و می‌ترسم که رستمشان را برای همیشه بهم زده باشند."

"بیچاره ما که باید از شرکت در میهمانی صرفنظر کنیم."

"آه! چه میهمانی! چرا باید برای هر چیز صبر کنیم؟ چرا نباید بیدرنگ از لحظه‌ها لذت ببریم."

"شما بما گفتید که ممکن است چنین شود. آه! میس وودهاوس چگونه می‌توانید همیشه درست حدس بزنید؟"

"در حقیقت خیلی متأسفم که چنین حدس درستی زدم بیشتر ترجیح می‌دادم که پیشگوئی من نادرست باشد."

اگر بتوانم برگردم می‌توانیم میهمانی را برگزار کنیم. پدرم و خانم وستون هر دو چنین گفتند. و خواهش می‌کنم بخاطر داشته باشید که افتخار دور اول رقص را بمن بدهی."

"فراموش نخواهم کرد."

او به صحبتش ادامه داد و گفت: "چه تعطیلات خوبی داشتیم. هر روز پر بارتر و عالی‌تر از روز پیش که موجب کاهش علاقه من به تحمل جاهای دیگر میشد. خوشا بحال کسانی که می‌توانند درهای‌بری باقی بمانند."

"وقتی این همه به هایبری علاقمند هستی مایلم با جرات‌بپرسم چرا بعد از این همه مدت به اینجا آمدی؟ آیا ما را بهتر از آن چه که انتظار داشتی یافتی؟ مطمئنم که همین‌طور بوده. زیرا فکر می‌کنم شما اینقدرها هم از ما انتظار نداشتید. اگر گمان داشتید که هایبری جایی

بخوبی جاهای دیگری است که یافته‌اید حتماً " خیلی قبل از اینها می‌آمدید .

او از طرز فکر "اما" بخنده افتاد و گفت که با او موافق نیست .
 اما "اما" مطمئن بود که حق با اوست .

" واقعا " باید امروز بروید ؟ "

" آری ؟ و پدرم در همین جا بمن ملحق میشود و آنگاه با هم پیاده برمیگردیم و بلافاصله حرکت می‌کنیم و می‌ترسم که هر لحظه برسد . "

حتی پنج دقیقه هم نگذشته و نیز برای دوستان شما میس فیرفاکس و میس بیتس ... بخانم پیر اشاره‌بی نمی‌کنم ، آنها واقعا " متأسف خواهندشد اگر از آنها دیدن نکنید . "

" آه ، اما من آنجا بودم ! از منزلشان که رد میشدم فکر کردم بهتر است برای چند دقیقه‌بی داخل شوم . میس بیتس بیرون رفته بود احساس کردم باید منتظر شوم تا او بیاید . او زنی است که خیلی ساده به خنده می‌افتد و من همواره احترام بسزایی برایش قائل هستم . باعث تأسف من می‌شد اگر او را نمی‌دیدم و هایبری را ترک می‌کردم اما بعضی اینکه توانستم باینجا آمدم . "

او با تردید و بی میلی برخاست و بطرف پنجره رفت . " اما " احساس کرد چیزهای مهمی در حال وقوع هستند چیزهایی که مطمئن نبود میل به

شنیدن داشته باشد. او بسختی می‌توانست چیزی بگوید اما بالاخره به خودش فشار آورد که سخنی بگوید، و تا جایی که ممکن بود به آرامی به صحبت پرداخت و گفت: "کاملاً" حق با شماست و خوشحالم قبل از اینکه بدیدن من بیائید با آنجا رفتید."

او برگشت و به "اما" نگریست که شاید بتواند فکرش را بخواند. فکر "اما" چه بود. آیا فرانک بیش از آنچه من فکر می‌کنم به من علاقمند هست؟

بالاخره فرانک گفت: "فکر می‌کنم شما خیلی بدبین و بدگمان باشید." "اما" در همین لحظه در باز شد و آقای وستون و بدنالش آقای وودهاوس با عجله وارد شدند.

هر دو جوان خودشان را کنترل کردند و تا جایی که می‌توانستند عادی و طبیعی بصحبت پرداختند. پدران آنها متوجه چیزی بین آنان نشدند و آقای وستون گفت: "اکنون وقت رفتن است."

فرانک برخاست که خداحافظی کند و گفت: "مایلم راجع به شما بشنوم، چیزهایی هست که می‌خواهم مطمئن باشم. خانم وستون به من قول داده که همه چیز را بنویسد. از خواندن نامه‌هایش خود را در هایبری احساس می‌کنم."

آنها دستهای یکدیگر صمیمانه فشردند و با هم وداع گفتند و در بهزودی پست سر فرانک چرچیل بسته شد.

"اما" فکر کرد چه حادثه غیر منتظره‌یی و چه ملاقات کوتاهی
آنهم فقط امروز صبح وقتیکه همه در انتظار میهمانی بودند و حالا...

* * *

فصل سی و سوم

"اما" بیمناک است

"اما" خیلی زود به تغییر غم انگیز زندگیش پی برد. از زمانیکه فرانک آمده بود تقریباً هر روز یکدیگر را ملاقات میکردند. وجود او در رندالز دلبستگی او را به زندگی خیلی زیادتر کرده بود. هر روز صبح امید دیدار او را داشت و تقریباً هر یک از حرکاتش باومی گفت که دلباخته شده است. اما با خودش گفت: "سؤال این جاست آیا این من بودم که تصمیم گرفته بودم ازدواج نکنم و هرگز پدرم را ترک نکنم... آیا من بفرانک چرچیل علاقمند شده‌ام؟"

احساس می‌کنم به هیچ چیز علاقه‌یی ندارم، هیچ کار بخصوصی را هم نمی‌خواهم انجام دهم، بهمه چیز خانه بی‌علاقه هستم... مطمئناً تمام اینها نشان دهنده این است که عاشق شده‌ام... باید خیلی غیر عادی باشد اگر عاشق نشده باشم... حداقل برای چند هفته خیلی‌ها متأسف هستند از اینکه فرانک رفته و میهمانی برگزار نمی‌شود. اما آقای کینگلی باید خیلی خوشحال باشد که تمام شب را می‌تواند با آقای ویلیام

لازمین بگذرانند و به حساب‌های مزرعه رسیدگی کند.

آقای کینکلی خوشحالی غیر عادی نشان‌نداد و گفت: "نمی‌توانم
بسهام خودم بگویم متاسفم. اما شما واقعا" بدشانسی آوردید و برای
شما خیلی متاسفم."

"اما" برای خودش کاملاً "متاسف بود. برای چند روزی کمی شک داشت
که عاشق شده باشد. تنها سؤال این بود که چقدر؟ در وحله اول فکر
کرد معامله خوبی است. اما یکی دو هفته بعد کمتر چنین احساسی داشت
بیشترین خوشحالی‌اش زمانی بود که صحبت‌هایی راجع به فرانک چرچیل
می‌شنید. بهمین لحاظ از دیدن خانم و آقای وستون بیش از هر موقع
دیگر خوشحال می‌شد. و اغلب اوقات به فرانک فکر می‌کرد و هرگاه که
خانم وستون نامه‌یی از فرانک دریافت می‌کرد "اما" با مسرت جویای حال
فرانک میشد و هم چنین نسبت به بهبودی عمه‌اش اظهار علاقه می‌کرد
و دیگر اینکه ممکن است فرانک بزودی به هایبری برگردد.

"اما" با خودش فکر کرد "اگر او برگردد باید ببینم چه پیش‌خواهد
آمد. ممکنست اوقات خوبی را با هم به خوشی بگذرانیم و شاید در کران
هم برنامه رقص داشته باشیم. او ممکنست بمن نشان دهد که خیلی
زیاد بمن علاقمند است، اما وقتیکه به من اظهار نماید، عشقش را
نمی‌پذیرم. وقتی به این نقطه رسید، تصمیم قطعی گرفت و مصمم شد
که نباید علاقه زیادی به او داشته باشد.

"در نامه‌یی که خانم وستون دریافت کرده بود فرانک نوشته بود وقتیکه هایبری را با عجله ترک میکردیم وقت نداشتم که از دوست زیبای میس وودهاوس دیدار کنم". "اما" شک نداشت که تمام اینها بخاطر او بوده که هاریت را یکی از دوستان او یادآور شده. فرانک از "اما" خواسته بود که عذرخواهی، سلام و پیغام دوستانش را به هاریت برساند، "اما" با خوشحالی چنین پیغامی را به هاریت فرستاد و او هم با کمال خرسندی پذیرفت."

ناگهان یک فکر از خاطر "اما" گذشت که با تمام اینها مطلقاً علاقه‌یی به فرانک ندارد و این فرانک است که عاشق هاریت می‌باشد. اما میدانست فرانک مجذوب صورت شیرین و رفتار ساده هاریت شده است. و فکر کرد آیا تمام اینها غیر ممکن نیست که وقتی من تقاضای ازدواج فرانک را رد کنم او بطرف دوست کوچک و زیبای من برگردد و بخودش گفت: نباید زیاد راجع به این موضوع فکر کنم. چون خطر انجام چنین کاری را می‌دانم اما غیر احتمالی‌ترین چیزی که اتفاق می‌افتد موقتی است که من و فرانک مراقب هم باشیم چنانچه حالا هم هستیم و عشق هاریت عهد و پیمانی خواهد بود برای دوستی بین من و او... و دوستی که از حالا با علاقه منتظر به وقوع پیوستنش هستم.

اما خوشحال بود از اینکه مقداری تسلی برای هاریت ذخیره کرده چون آقای استون با عروش به هایبری بازمی‌گشت.

فصل سی و پنجم

دیداری از عروس

خانم استون اولین بار در کلیسا دیده شد و در چنین محلی قضاوت در مورد اینکه این خانم جوان واقعا "خیلی زیباست یا فقط زیباست یا اصلا" زیبا نیست آسان نبود. خانم های هایبری تصمیم گرفتند تا خانم استون در منزل جدیدش مستقر نشده از هر گونه اظهار نظری نسبت باو خودداری کنند.

"اما " میدانست که دیدارش از خانم استون بسیار مشکل خواهد بود درست مثل یک محاکمه یا امتحان، با خودش گفت: "بهرتر است هر چه زودتر برود تا از شرش راحت شود، و در پایان برای هاربت بهتر است که او را با خود ببرم اکنون آقای استون برگشته و ممکنست هر روز او را به بیند،" برای دو سه هفته دلایلی داشت که به آقای استون فکر نکند، مانند آمدن فرانک چرچیل، میهمانی در منزل کل ها. اما حالا دوباره اندوهگین است و به کمک من احتیاج دارد.

یک روز که هاربت با هیجان راجع به آقای استون وعروزش صحبت

میکرد، "اما" گفت: "میدانی هاریت وقتی تو اینطور راجع به آنها صحبت می‌کنی مرا وادار می‌سازی که احساس شرمساری کنم و تو هرگز این فرصت را بخاطرکار غلطی که کردم نمیدهی تا خود را اصلاح کنم میدانم که تمام این کارها را من کرده‌ام و فراموش هم نکرده‌ام من هم خودم را گول زدم و هم ترا که همواره فکر دردناکی تا ابد برای من خواهد بود."

هاریت در جواب فقط توانست چند کلمه‌یی زیر لب بگوید.

"اما" بدنبال سخنانش گفت: "این برای خوبی تست نه من و از تو می‌خواهم سعی کن کمتر به آقای استون بیاندیشی و بیشتر بوظایفی که داری و احترام و آرامش خساطر خودت فکر کنی. این‌ها چیزهائی مهمی هستند که مجبورم بتو بقبولانم. اینها خیلی مهم هستند و متاسفم که تو نمی‌توانی درک کنی و مقاوم باشی. این اهمیتش کمتر از آن است که من خودم را از درد برهانم. اما شاید یک موقعی بخاطر بیاوری چه چیز برای من عزیزتر است." تاثیر این حرفها بیش از هر چیز دیگری بود که تاکنون به هاریت گفته بود.

"آه، میس وودهاوس شما بهترین دوستی هستید که من برای همیشه داشتمام و به هیچکس هم پاندازه شما اهمیت نمیدهم آه که من چقدر بد بوده‌ام."

"اما" احساس کرد که موقعش هست تا از هاریت بخواهد به اتفاق

بدیدار خانم استون بروند. بدیهی است که ملاقات کوتاه خواهد بود، و دلیل ناراحت کننده دیگری وجود داشت که "اما" آرزو می کرد ملاقاتشان از آنهم کوتاهتر میشد. هاریت خیلی رفتار کرد و تا اندازه بی سکت و رنگ پریده بنظر میرسید. "اما" بخودش اجازه نداد عقیده بی راجع به خانم استون داشته باشد تا اینکه او را بیشتر به بیند. خانم استون لباس کرانقیمتی پوشیده بود گرچه زیاد با سلیقه و شیک به نظر نمی رسید و "اما" احساس کرد که واقعا از او خوش نمی آید و نیز فکر کرد که خانم استون بعنوان یک عروس تازه وارد بروستا خیلی آزادانه و با گستاخی حرف میزند.

وقتی منزل آنان را ترک کردند هاریت گفت: راجع به او چه فکر می کنید، آیا او زیبا نیست؟"

در جواب "اما" کمی شک و تردید وجود داشت: "آه ایبله. خیلی. . . زن جوان و مطبوعی بود."

"من فکر می کنم او قشنگ بود کاملا" قشنگ."

"حقیقتا" خوب هم لباس پوشیده بود."

هاریت با افسردگی گفت: "تعجب نمی کنم که عاشق او شده باشد."

"آه نه دلیلی برای تعجب نیست. او ثروتمند است و این چیزی

است که دلخواه اوست."

"انتظار داشتم که با او خیلی علاقمند باشد."

این سرنوشت هر مردی نیست که با زنی ازدواج کند که آن زن
دلباخته و عاشق او باشد. شاید خانم هاوکیتر یک خانه‌می‌خواست و فکر
قبول تقاضای ازدواج به منزله بهترین پیشنهاد برای خانه‌دار شدن بود.
" من با تمام قلبم برای آنان آرزوی خوشبختی می‌کنم. "
" اما " احساس کرد که تمام ناراحتی‌های هاریت در مورد آقای
استون تمام شده است.

* * *

فصل سی و ششم

خانم استون

در بازدیدی که خانم استون بعمل آورد "اما" شانس بیشتری برای شکل دادن و ابراز عقیده نسبت به او پیدا کرد. و اتفاقاً "هاریت هم در آن روز به هارتفیلد نیامده بود. آقای وودهاوس و آقای استون به صحبت با یکدیگر مشغول شدند و "اما" هم تمام مدتی که آنان در آنجا بودند با خانم استون به صحبت نشست.

"اما" خیلی زود معتقد شد که خانم استون زنی احمق، و از خود راضی است که خودش را خیلی مهم میدانند و نیز رفتاری کاملاً "خودمانی و گستاخ دارد. و از قضا غیر از ثروتش بطور قطع هیچ چیز خوب دیگری برای آقای استون ندارد، گویا خواهر خانم استون با مرد ثروتمندی ازدواج کرده بود که تمام وقت راجع به خانم ساکلینیک صحبت میکرد و چنین می گفت بمحض اینکه هارتفیلد را دیدم فکر کردم چقدر شبیه "میل گرو" جایی که خواهرم زندگی می کند هست. خانه های هارتفیلد به بزرگی "میل گرو" نیستند و در حقیقت کوچک اما زیبا هستند. اما از جهات دیگر هر دو

جایی نهایت بهم شبیه هستند. من روزهای شاد زیادی را در میل‌گرو گذرانده‌ام. اگر شما هم میس و ودهاوس گاهی منزل مرا ترک کنید همان طور که من می‌کنم آنوقت می‌توانید بفهمید که چقدر لذت بخش است دیدن چیزهایی که عیناً شبیه همان چیزهایی است که شما پشت سر گذاشته‌اید.

خانم استون با اشاره‌یی بموضوع ازدواج کمی نزدیک "اما" آمده و نظری به آقای ودهاوس افکنده و گفت: "من معتقدم که حال پدرتان هیچ خوب نیست بهتر است که بخاطر سلامتی‌شان به بٲ برود و از آب آنجا بنوشد."

"پدرم چند سال پیش به بٲ رفت و از آب آنجا هم نوشید اما هیچ تاثیری بحالش نکرد. و دکتر پری هم فکر نمی‌کند که تکرار این کار تاثیر چندانی برایش داشته باشد."

"شاید دکتر پری اشتباه می‌کند چنانچه اغلب دکترهای شهرستانی چنین هستند. و آب بٲ اثر معجزه‌آسایی دارد. و من بارها شاهد آن بودم که بٲ جای بسیار شادی است و به تنهایی به پدر شما کمک خواهد کرد تا بیماریش را فراموش کند برای اینکه تردید دارم که او بیشتر از آنچه که نیاز داشته باشد بآن فکر می‌کند و برای خود شما غیر ممکنست که بتوان گفت دیدار از بٲ چقدر موثر خواهد بود. فکر می‌کنم نتیجه حاصله از دیدار بٲ برای یک خانم جوان و زیبا را همه به خوبی

بیدانند.

"اما" بیش از آن عصبانی بود که بتواند جواب دهد. و خانم استون با نگاهی پرمعنی به سخنش ادامه داد و گفت: "کاملاً" روشن است که در هایبری شما شانس کمتری دارید که بتوانید شخص شایسته‌یی پیدا کنید اما در بخت همه چیز متفاوت است و در یک لحظه می‌توانم شما را با بهترین مردم آشنا سازم و یک نامه بدوستم خانم پارتزیک یکبارہ دوستان زیادی را برای شما می‌آورد که آرزویشان را دارید."

این دیگر بیش از تحمل "اما" بود و تصمیم گرفت موضوع صحبت را عوض کند.

"این تقریباً" برای ما غیر ممکن است که بتوانیم به پت‌برویم و در هایبری نیز فعالیت‌های جالبی وجود دارد. فکر می‌کنم شما ذوق موسیقی دارید؟"

"حقیقتاً" بله، اما اجرا کننده خوبی نیستیم. فکر می‌کنم نباید چنین ادعائی داشته باشم. موسیقی را خیلی دوست دارم. بدون آن هیچ کاری نمی‌توانم بکنم چون یکی از ضروریات زندگی من است. وقتی که آقای "ا" در مورد خانه آینده‌ام با من صحبت می‌کرد گفت که منزلش در مقایسه با خانه‌یی که در آن زندگی کرده‌ام و خانه میل‌گرو خیلی کوچکتر است، باو جواب دادم عزیزم حتی حرفش را هم نزن. تو بمن گفته‌یی که مردم هایبری به موسیقی خیلی علاقمندند. همین کافی است،

من بدون خانه بزرگ و کمترین تعداد پیشخدمت می‌توانم زندگی کنم
اما بدون موسیقی نمی‌توانم."

"امیدوارم آقای استون تصور خیلی عالی از موسیقی به شما نداده
باشد."

"خیر مطمئنم که چنین تصویری نداده زیرا از وقتی که به‌هایبری آمده‌ام
تعریف‌های خیلی خوبی راجع به شما شنیده‌ام، که چقدر خوب و مطبوع
پیانو می‌نوازد. ما باید با هم کلوپ موزیکال بیا کنیم و ملاقاتهای
مرتب هفتگی در منزل شما یا من داشته باشیم زیرا من به چیزی یا
انگیزه‌ی احتیاج دارم که بدون آن ممکن است به تعریف ادامه ندهم
میدانید که یک زن ازدواج کرده کارهای زیادی برای انجام دارد.
اما با علاقه‌ی که شما به موسیقی دارید ممکن نیست بتوانید آنرا
کنار بگذارید."

خانم استون در این مورد مردد بنظر می‌رسید و بعد از لحظه‌ی
سکوت موضوع دیگری برای صحبت انتخاب کرد.

"ما خانم و آقای وستون را در منزلشان ملاقات کردیم، بنظر
مردم خوشحالی می‌آمدند. از آنها خیلی خوش آمد، او مرد مطبوع...
و محبوب من است و خانمش حقیقتاً "خیلی خوب و مادرانه با قلبی
مهربان بنظر می‌آمد، فکر می‌کنم او معلم سرخانه شما بوده؟"

"اما "تقریباً" خیلی خوشحال و شگفت زده شده و قبل از اینکه جواب

دهد خانم استون ادامه داد: "وقتی فهمیدم که او یکبار معلم سرخانه بوده، خیلی متعجب شدم از اینکه او را اینقدر با وقار یافتم. او واقعا" یک خانم تربیت شده و نجیب است."

"خانم وستون همیشه خوب بوده است و او نمونه خوبی برای تمام زنهای جوان است."

"فکر می‌کنید وقتی که ما آنجا بودیم چه کسی آمد؟"

"اما" نمی‌توانست حدس بزند و گویا خانم استون از یک دوست آشنا صحبت میکرد. "کینگلی، آری آقای کینگلی جای بسی خوشوقتی بود زیرا روزی که بدیدن ما آمده بود من بیرون رفته بودم. و از آنجایی که او یکی از دوستان بخصوص آقای "ا" بود بدیهی است که خیلی میل داشتم او را ببینم. باید بگویم که آقای "را" دلیلی ندارد از دوستش شرمگین باشد او کاملاً یک نجیب‌زاده است و خیلی از او خوشم آمد."

خوشبختانه ملاقات آنها به پایان رسید و خانم استون گفت:

"وقت رفتن است."

او و همسرش آنجا را ترک کردند و "اما" با پدرش تنها ماند.

آقای وودهاوس تصمیم گرفت که کمی استراحت کند، لذا با طاقش رفت و "اما" را با افکارش نسبت بخانم استون تنها رها کرد.

عجب زن وحشتناکی! بدتر از آنچه فرض کرده بودم و کاملاً غیر قابل تحمل. او در تمام عمرش آقای کینگلی را ندیده بود و او را کینگلی

خطاب میکرد و کشف کرده که او یک نجیب‌زاده است، مطمئناً "هیچ‌کس نمی‌تواند او را خانم خطاب کند. یک آدم کوچک و بی‌نزاکت با آقای "ا"، میل‌کرو، و دوستانش در بش‌و تمام گفته‌های احمقانه‌اش و فکر اینکه من و او متفقاً یک باشگاه دایر کنیم، مثل دوستان قدیمی و خانم وستون... تعجب خواهد کرد از اینکه بفهمد کسی که مرا بزرگ کرده به عقیده خانم بانوی آبرومند و محترمی است. بدتر و بدتر. هرگز کسی را مثل او ندیده‌ام و آقای استون که او را در مقام برتری از هاریت انتخاب کرده است! هاریت از او خیلی بهتر است و هیچ‌کس نمی‌تواند آن دو را با هم مقایسه کند. آه! اگر فرانک چرچیل اینجا بود با او چه می‌گفت. چقدر او را مسخره می‌کردا اما باز هم این منم که اینجا هستم و همواره به فرانک فکر می‌کنم چگونه می‌توانم خودم را از فکر او خلاص کنم.

فصل سی و هفتم

خانم استون و جین فیرفاکس

"اما" هیچ اهمیتی به عقیده خانم استون از اینکه باشگاه دایر کنند ندارد و خانم استون هم ناراحت شده رفتار سرد و غیر دوستانه‌یی با او درپیش گرفت و حتی "اما" دریافت که آقای استون و خانمش رفتار خصمانه و حتی گستاخانه‌یی هم نسبت به هاریت دارند. بقدر کافی برای هاریت دردآور بوده که حالا تمام داستان را برای همسرش هم تعریف کرده بود و هاریت را مسخره می‌کردند و هم‌چنین او را. این خیلی دردناک است اما مطمئناً یک نتیجه خوب برای هاریت خواهد داشت و آن اینکه وقتی رفتار بد او را نسبت به خودش به بیند محبتش را از دل بیرون خواهد کرد.

میس بیتس راجع به همه خوب فکر میکرد و تعجبی هم نداشت که در مورد خانم استون خوب فکر نکند. و برای چنین فکری دلایل زیادی هم داشت. زیرا خانم استون علاقه خصوصی به جین ابراز میداشت. بزودی بعد از ملاقاتیکه استونها از هارتفیلد بعمل آوردند صبح یک

از روزها "اما" خانم استون را در روستا دید که میگفت:

"من دوشیزه و خانم بیتس را ملاقات کردم ... چه آدمهای خوب و دوست داشتنی هستند و از هم اکنون شیفته آنان شده‌ام. و به پیاو نواختن جین نیز گوش دادم او دختر زیبایی است ... و یک مخلوق شیرین و جالب توجه، چقدر آرام و چقدر موقر، و چقدر قشنگ پیانو می‌نوازد! من پاندازه کافی دانش موسیقی دارم و می‌توانم مطمئن باشم که واقعا "جین فیرفاکس خیلی خوب می‌نوازد. و اینقدر مطبوع و دلپسند است شاید شما بمن بپذیرید که اینطور کرم و با حرارت نسبت به او حرف می‌زنم. اما نمی‌توانم از هیچ چیز دیگری صحبت کنم مگر جین فیرفاکس. اما این خیلی جالب است که زندگیش اینقدر غم‌انگیز است. ما باید در این مورد کاری کنیم. باید او را بیرون آوریم و اجازه ندهیم چنین هدیه‌یی که از آن اوست ناشناس باقی بماند. انتظار دارم که شما این چند خط شعر زیبا را شنیده باشید

و چه بسیار گل‌هایی که می‌پژمرند و رایحه دل‌انگیزشان در هوای

متروک از بین میرود.

"ما نباید بگذاریم که جین فیرفاکس چنین نمونه‌یی شود."

"فکر نمی‌کنم جین فیرفاکس رنجی از این موضوع ببرد. وقتی بیشتر با او معاشرت کنید بهتر می‌فهمید اوسالهای زیادی را با کلنل و خانم کمپل گذرانده و با دختر آنها تربیت شده که یکی از صمیمی‌ترین دوستان

اوست . و مطمئنم که هدیه او بگرمی از طرف فامیل و همچنین دوستانشان معرفی شده ."

"آه، اما او حالا خیلی گوشه‌گیر است و پیانو را بکنار گذاشته و هرگونه شانس و فرصتی را که با کمپل‌ها داشته حالا و صریحا" به پایان رسانده و فکر می‌کنم و نیز مطمئن هستم که او اینرا احساس می‌کند . او ساکت و آرام است و واضح است که احتیاج به تشویق و دلگرمی دارد . من خوبی او را خواهانم و باید اقرار کنم و این توصیه من است و به او بیش از این علاقمندم که بتوانم بگویم ."

"به آسانی به او نمیشود کمک کرد ، و فکر می‌کنم بعد از مدتی که او را شناختید متوجه خواهید شد ."

اما میس وودهاوس عزیزکارهای خوب زیادی به وسیله کسانی که جرات انجامش را دارند میشود انجام داد من و شما نباید ترس داشته باشیم . اگر ما راهنما شویم دیگران بدنبالمان خواهند آمد . ما می‌توانیم کاری را بکنیم که دیگران نمی‌توانند بکنند . ما درشکه داریم ، می‌توانیم او را ببریم و بخانه برگردانیم مسلما " گاهگاهی جین فیرفاکس را درخانام خواهم داشت و میهمانی ترتیب خواهیم داد تا شاید مردم بفهمند که او چه ارمغانی است و همواره در جستجوی خانواده خوبی خواهم بود تا در آنجا معلم سرخانه شود و بدیهی است که او را با خواهر و شوهر خواهرم آقای ساکلینیک که به دیدن ما می‌آیند آشنا خواهم کرد زیرا

مطمئناً" در بین دوستانی که دارند بالاخره کسی خیلی خوشوقت خواهد شد که معلم سرخانه‌یی چون جین فیر فاکس داشته باشد. "

"اما" فکر کرد: "بیچاره جین فیر فاکس، تو به هیچ وجه شایستگی این کار را نداری و کار اشتباهی می‌کنی که بخودت اجازه می‌دهی که توجه آقای دیکسون را جهت پذیرش پیانو که حتماً از طرف او آمده جلب کنی. اما این بهترین تنبیه برای چنین اشتباهی است. "

* * *

فصل سی و هشتم

راز جین فیر فاکس

وقتی خانم استون طرح نقشه کمک به جین فیر فاکس را ریخت میس بیتس خیلی خوشحال شد. و فکر میکرد چقدر زن خوب... و مهربان و بزرگواری است و اینقدر هم با استعداد و تربیت شده. و قتیکه جین با خانم استون پیاده روی میرفت و یا تمام روز را در منزل او میگذراند میس بیتس خیلی احساس شرف و شادی میکرد. فکر میکرد چنین تغییری برای جین خیلی خوب می باشد. و خیلی خوشحال بود و قتیکه فهمید خانم استون در جستجوی جای مناسبی در بین دوستان ثروتمندش برای جین می باشد.

یک روز صبح "اما" به رندالز رفت و با خانم وستون مدت طولانی در مورد جین به گفتگو پرداخت و گفت:.

"نمی توانم بفهمم چرا این همه مدت را در هایبری مانده در حالیکه می بایست در ایرلند و با خانواده کمپل باشد."

"خوب، فکر می کنم شاید دلیلی دارد که برای مدتی در هایبری

بماند، میدانم که او دعوتنامه‌یی هم از جانب کمپل‌ها داشته و هم از دیکسون‌ها، میس بیتس بمن گفت آنها، نه تنها از او خواسته‌اند که نزد آنها برود حتی قول داده‌اند که بیک مسافرت کوتاه بروند و نیز تا حدیکه می‌خواستند مستخدم برای بردن لوازمش بفرستند. اما همانطور که می‌بینید او ترجیح می‌دهد اینجا بماند شاید کسی اینجا است که مایل است در کنارش باشد.

اما با لبخند گفت: "شما هنوز هم فکر می‌کنید آقای کینگلی به جین علاقمند است... و فرض می‌کنم که جین هم به او علاقمند باشد شما باید واقعا" این فکر را از کله‌تان بیرون کنید. همانطور هم که قبلا" گفتم شما یک طراح ازدواج خیلی بدی هستید."

"شاید هم حق با تو باشد زیرا در ریختن طرح ازدواج با تو برابر نیستم. اما چه دلایل دیگری ممکن است باشد؟ فکر نمی‌کنید همنشینی با مادر بزرگ و خاله‌اش را ترجیح دهد و نیز استون‌ها را به کمپل‌ها و دیکسون‌ها."

اشاره بدیکسون "اما" را قبل از دادن جواب مجبور بسکوت کرد. سرانجام گفت: "جین فیرفاکس یک راز است، یک راز کامل. شاید یک چیزی هست که او را اینجا نگهداشته‌اند... و یا حداقل مانع رفتن او بایرلند است... که نمی‌تواند بگذارد مردم بفهمند. شاید به خاطر آن شرمگین است." قبل از اینکه خانم وستون بتواند پاسخ دهد

جرج کینگلی وارد شد.

"ما راجع به جین فیر فاکس صحبت میکردیم" از جمله چیزهای دیگر... چگونه می‌تواند این همه طاقت هم‌نشینی با خانم استون را داشته باشد."

"خوب" اما "شما باید بیاد داشته باشید که ممکن است خانم استون رفتار بهتری با او داشته باشد تا با اشخاص دیگر. جین از نظر تربیت و رفتار، از هر نظر با و برتری دارد که خانم استون نمی‌تواند آنها را نه‌بیند."

گرچه خانم استون خیلی خوب راجع به خودش فکر می‌کند اما شاید در حضور جین فیر فاکس چنین احساسی نداشته باشد و شاید قبلاً از آن هم هرگز به چنین زنی برخورد نکرده باشد."

"اما" گفت: "میدانم که چقدر با احترام نسبت به جین فکر می‌کنی." اما از گفت‌وگو کمی بخاطر ستایشی که از او میکرد ترسید.

"آری، هرکس این را میدانند که چقدر محترمامه با و فکر می‌کنم."

"اما" گفت: "شاید هنوز هم خودتان نمی‌دانید که چقدر زیاد به او فکر می‌کنید، ممکن است روزی متعجب شوید."

آقای کینگلی در آن لحظه واقعا متعجب شد و نگاه عجیبی با و انداخت. از آن نگاههایی که بیاد می‌آورد گاهی اوقات قبلاً با و کرده." "خیر، شما کاملاً در اشتباهید. جین فیر فاکس ممکن نیست با

من ازدواج کند حتی اگر به او پیشنهاد کنم و خیلی مطمئن تر هرگز از او چنین تقاضایی نخواهم کرد."

"شما زیاد هم با احترام نسبت به خودتان فکرنمی کنید مایلم بخاطر خود شما بگویم."

"خوب همانطور که می دانید من جین فیرفاکس را تحسین می کنم و برایش متاسفم اما حتی یک بار هم آنطور که شما ظن دارید باو فکر نکرده ام. و حالا خانم وستون باید بروم و شاید بمن اجازه بدهید که افتخار قدم زدن تا هارتفیلد را برای برگشت با شما داشته باشم."

* * *

فصل سی و نهم

میهمانی شام در هارتفیلد

تمام کسانی که درهایبری و نزدیک آن زندگی میکردند و قبل از ازدواج آقای استون با او معاشرت داشتند به دیدار او و همسرش بمنزل آنها می‌رفتند و مرتب میهمانی شام برای هر دو نفرشان ترتیب میدادند که خانم استون متوجه شد خیلی به ندرت شب آزاد دارد.

و میگفت می‌خواهم وضع را به‌بینم و نیز بدانم زندگی که بین‌شماها دارم چگونه است. از دوشنبه تا شنبه را هر روز به‌خواهیم رفت.

"اما" احساس کرد علیرغم بی‌علاقگیش بخانم استون نباید کمتر از دیگران با او رفتار کند. پدرش با کمی تردید برای دادن میهمانی موافقت کرد، و تقریباً روز میهمانی تعیین شد و دعوت کردن میهمانان کار مشکلی نبود غیر از استون‌ها می‌بایست از وستون‌ها و آقای جرج کینگلی و جین فیرفاکس دعوت میکردند.

وقتیکه ترتیب میهمانی را برای هشت نفر که ... شامل خودش و پدرش ... میشد داد مشکلات ناخوش آیند دیگری پدید آمد. چند

ماه قبل آن جان کینگلی قول داده بود که دو پسر بزرگش را به هارتفیلد خواهد آورد تا مدتی را با پدر بزرگ و "اما" بگذرانند، و روزی که تصمیم گرفته بود آنها را بیاورد مصادف با روزی بود که شب آن میهمانی برگزار می شد. او فقط می توانست یکشب در هارتفیلد بماند، و شغلش این امکان را نمیداد که روز دیگری بیاید. "اما" پدرش وقتی نامه را دریافت کردند ناراحت شدند. آقای وودهاوس فکر می کرد هشت میهمان زیادتر از آن بود که بتواند تحمل کند و "اما" میدانست آقای کینگلی که میهمان نهمی است بدخلقی خواهد کرد. او وقتیکه بچه ها را به هارتفیلد می آورد انتظار دارد شب آرامی را با برادر و "اما" پدرش داشته باشد و هرگز فکر نمی کند شبی را که به هارتفیلد می رود خود را در یک میهمانی شام به بیند. اتفاقاً در روز میهمانی آقای وستون را با تلفن به لندن احضار کردند. و بانان نوشت واقعا "خیلی متاسفم از اینکه نمی توانم افتخار حضور در میهمانی را با خانم وستون داشته باشم، اما امیدوارم که دیرتر خدمت برسم." اما "خیلی خوشحال شد وقتی که دریافت میهمانان هشت نفر خواهند بود، و وقتیکه او و پسرش وارد شدند باز هم خوشحالت تر شده که دید آقای کینگلی سر حال و بشاش است و بنظر نمی رسد که زیاد هم از میهمانی آنطور که "اما" ترس داشت ناراحت باشد. و سرشام هم رفتار بسیار معقولی داشت، و وقتیکه "اما" با دیگر خانمها به اطاق نشیمن رفت احساس کرد که شب خیلی خوبی را گذرانده اند.

در اطاق نشیمن خانم استون با موفقیت جین را کاملاً "بخود اختصاص داده بود، بنابراین الزاماً" خانم وستون و "اما" بیشتر با یکدیگر صحبت می‌کردند و یا ساکت بودند. خانم استون گاهگاهی با جین در گوشی صحبت میکرد و با رفتار بی‌نزاکتی سعی میکرد از چیزهایی که می‌گفت یک راز بسازد، واضح بود که با او در مورد فراهم کردن جایی برای معلم سرخانه شدن صحبت میکرد و چنین می‌گفت:

"الان آپریل است و بزودی ژوئن هم خواهد رسید، "من کاملاً" نگران شما هستم و هنوز هم ماه ژوئن یا هیچ ماه دیگری را برای تعیین نکردام و فقط فکر می‌کنم یک موقعی در تابستان."

"آیا شما هنوز هیچ چیز نشنیدید؟"

سعی نکردم چیزی بشنوم و در حال حاضر هم مایل به انجام آن هم نیستم."

"اما جین عزیز نمی‌توانیم به این زودی شروع کنیم و نمیدانید چقدر یافتن چنین محلی مشکل است."

جین با کمی ناراحتی لبخند زد و گفت: "خانم استون عزیز اینرا نمی‌توان دانست. و چه کسی می‌تواند آنطور باین موضوع فکر کند که من می‌کنم."

"اما آنطور که من دنیا را دیده‌ام شما ندیده‌اید. و نمی‌دانید چقدر زنان جوان تربیت شده همیشه در جستجوی بهترین جامیباشند."

من تعداد زیادی از آنان را درمپل گرو دیدهام و بزودی خانم برج دوست خانم ساکلینگ که زن ثروتمندی است بمعلم سرخانه احتیاج دارد و از نامه‌های زیادی که در این مورد رسیده تعجب خواهی کرد. و تعداد بسیار زیادی از زنان جوان که بعضی از آنها شایستگی کمتری از شما دارند... آرزو می‌کنند در آن خانواده باشند و حقیقتاً از تمام خانمهای دنیا این تنها خانه‌ای است که باید آرزو کنم شما را در آن ببینم.

"از شما می‌خواهم که در حال حاضر در این مورد هیچ کاری نکنید."

جین گفت: "کلنل و خانم کمپل در ماه ژوئن دوباره در لندن خواهند بود و علاقمندند که مدتی را با آنها بگذرانم و تا آن موقع امیدوارم زحمت جویا شدن جا برای من بخودتان ندهید."

"زحمت! شما می‌ترسید که به من زحمت بدهید،" جین عزیز بتو اطمینان میدهم که آنطور که من بتو علاقمندم کمپل‌ها به تو علاقمند نیستند. و بخانم پارتریچ تا یکی دو روز دیگر می‌نویسم که جای مناسبی برای تو پیدا کند.

صحبت در این مورد را همین‌طور ادامه میداد و هرچه جین می‌گفت نمی‌توانست او را متقاعد کند. بالاخره آقای وودهاوس وارد اتاق شد. خانم استون نجواکنان گفت: "دوست عزیز و قدیمی من به اینجا آمد و چقدر لطف دارند که قبل از دیگران وارد شدند. چه موجود

دوست داشتنی است! کاش شما هم سخنان مودبانماش را سر میز شام با من شنیده بودید. فکر می‌کنم که باید تا اندازه‌یی محبوب باشم او متوجه لباس من شد. امیدوارم که زیاد آراسته نباشم، بهر حال عروس هستم و میدانید که باید مثل یک عروس هم ظاهر شوم.

بقیه مردان هم بدنبال آقای وودهاوس وارد اطاق نشیمن شدند و آقای وستون هم با آنان آمد. او از لندن دیروقت بهرندالز برگشته بود و بعد از پایان شام پیاده به هارتفیلد آمده بود. آقای وودهاوس اکنون از دیدن او خوشحال بود و نیز متأسف از اینکه چرا قبلاً با آنها نبود و بقیه هم چنین انتظاری از او داشتند. فقط آقای جان کینگلی متعجب بود از اینکه یک مرد پس از گذراندن یک روز سخت و کاری در لندن باید در منزلش باستراحت بپردازد نه اینکه دوباره عازم رفتن شود و قریب به دو کیلومتر راه را پیاده طی کند و به منزل کس دیگری برود. این عمل بیش از آن بود که او بتواند بفهمد. و گفت:

"نمی‌توانم باور کنم."

فصل چهارم

آقای وستون حامل خبرهای خوب بود.

آقای وستون بمحض رسیدن اولین کاری که کرد نامه‌یی را بخانم وستون داد. نامه به اسم وستون بود اما او آنرا باز کرده و خوانده بود. نامه از فرانک بود و گفت "بخوان، آنرا بخوان." خیلی خوشحال خواهی شد. فقط چند خط است وقت زیادی نمی‌گیرد.

هر دو خانم بنامه نگاه کردند و آقای وستون با خنده نشست و تمام وقت با آنان به صحبت پرداخت. خوب، او می‌آید می‌بینید که فکرمی‌کنم خبر خوبی است. راجع به آن چه می‌گوئید؟ من همیشه فکر میکردم قبل از اینکه زیاد طولانی شود دوباره اینجا خواهد بود. چرچیل‌ها برای مدتی به لندن می‌آیند و فرانک میتواند گاهی به دیدن ما بیاید. و این کاملاً درست همان چیزی است که من می‌خواهم. خبری بهتر از این نمی‌توانم داشته باشم. واضح بود که خانم وستون از دریافت نامه بسیار مسرور است. و خبر آمدن عنقریب فرانک بهرنالدز او را بسیار خوشحال کرده بود. اما "اما" زیاد با حساسش اطمینان نداشت

گرچه نمی‌توانست برای خودش توصیه کند اما بخوبی میدانست که احساساً خیلی درگیر شده است.

آقای وستون خبر را به بقیه میهمانان داد. او آنقدر در خودش غرق بود و احساس خوشحالی میکرد که متوجه اثر آن در بقیه میهمانان نشد. و گرنه می‌توانست به بیند که خبر بنظر آقای وودهاوس و آقای جرج کینگلی خوشحال کننده نبود. و در حقیقت آقای کینگلی متوجه شد که سخت میتواند نفرتش را نسبت به فرانک چرچیل مخفی کند. و اینکه چقدر از شنیدن خبر آمدن فرانک چرچیل بزودی برانداز متأسف است.

آقای وستون بطرف خانم استون که هنوز با فرانک آشنا نشده بود آمد و گفت:

"امیدوارم بزودی افتخار آشنایی پسر مرا با شما بدست آورم. تردید ندارم که راجع به فرانک شنیده‌اید، و میدانید که او پسر من است گرچه نام دیگری دارد.

"آه، بله" حقیقتاً راجع به او شنیده‌ام و از ملاقاتش خیلی خوشحال میشوم. و مطمئنم آقای استون برای دیدن او وقت را از دست نمیدهد و خوشحال خواهیم شد که افتخار دیدن او را در منزلمان داشته باشیم."

"شما خیلی لطف دارید، فرانک بزودی اینجا خواهد بود. ما خبر

را در نامه‌یی که امروز صبح آمد خواندیم . من پستی را بعد از اینکه خانه را ترک می‌کردم دیدم . و نامه به اسم خانم وستون بود چنانچه تمام نامه‌هایش چنین است . و خیلی بندرت نامه بمن می‌نویسد اما من خیلی نگران بودم و نامه را باز کردم ... و متوجه شدم که حاوی خبر خیلی خوبی است .

"آه ، آقای وستون چطور می‌توانید بمن بگوئید نامه‌ای را باز کردید که باسم و آدرس خانم نان بود؟ نمی‌توانم با شما موافق باشم . این عمل بسیار خطرناکی است . و امیدوارم که هیچ یک از همسایگان نخواهند از شما پیروی کنند اگر چنین چیزی را انتظار داشته باشم ما خانمهای شوهردار باید خیلی مواظب خودمان باشیم . آه ، آقای وستون چنین کاری را از شما نمی‌توانم باور کنم !"

"آری ما رفقای رقت انگیزی هستیم . شما خانم استون باید از خودتان مواظبت کنید . نامه‌یی که من باز کردم نامه کوتاه و خلاصه‌یی بود که با عجله نوشته شده بود و میگفت بخاطر بیماری خانم چرچیل همه آنان به لندن خواهند رفت . او تمام زمستان را بیمار بوده و فکر میکند که هوای "انکام" برای او زیاد سرد است ، بنابراین بدون تلف کردن وقت بمنزله‌شان در لندن نقل مکان می‌کنند ."

"بلی ، درحقیقت مسافرت طولانی است ... شصت و پنج کیلومتر طولانی‌تر از مسافرت از میل‌گرو - جای خواهرم ... تا لندن . اما آقای

وستون مسافت برای اشخاص ثروتمند چیزی نیست شاید نتوانید باور کنید شوهر خواهر من آقای ساکلینک دوبار در یک هفته با دوستش آقای برج و با چهار اسب به لندن رفت و برگشت."

آقای وستون کرنش مودبانه‌یی کرد و گفت: "نامه فرانک بما می‌گفت که عموماش خانم چرچیل آنقدر ضعیف شده است که بتنهائی نمی‌تواند از اطاقی باطاق دیگر بدون کمک دیگران برود. همانطور که می‌بینید ضعف شدید او را نشان می‌دهد. و الان خیلی نگران است که باید به لندن برود و این بدان معنی است که دو شب را فقط باید در راه بخوابد. خانم استون، خانم‌های ضعیف گاهی می‌توانند نشان دهند که خیلی هم قوی هستند... البته وقتی که مایل باشند. امیدوارم در این مورد با من موافق باشید؟"

"نه، واقعا"، من در هیچ مورد با شما موافق نیستم. من یک خانم هستم و باید همیشه طرف خانمها را بگیرم."

"خوب، خانم استون شاید متوجه شده باشند که من خصوصا "شیفته خانم چرچیل نیستم و شاید شنیده باشید که فرانک در ماه فوریه برای دو هفته باینجا آمد. ما ترتیب برگزاری میهمانی را در کران داده بودیم اما بدبختانه خانم چرچیل بیمار شد... و یا فکر میکرد که بیمار است... و قبل از اینکه میهمانی برگزار شود فرانک را بخانه فرا خواند."

"بله، در واقع راجع به آن شنیده‌ام اتفاقا" من خیلی بیشتر از

آقای فرانک جرجیل شنیده‌ام تا او از من."

"مادام عزیز، هیچ کس غیر از شما نمی‌تواند مجسم‌کند که چنین چیزی امکان دارد، از شما شنیده‌ام چرا، از وقتی که شما آمدید نامه‌های خانم وستون به فرانک چیزی نبوده مگر از شما."

با آوردن قهوه صحبت آنان متوقف شد و خانم استون بوسیله آقای وودهاوس بلند شد تا توجه میهمانان را بعروس جلب نماید.

* * *

فصل چهل و یکم

خاله "اما" و عمو جرج

بعد از قهوه، خانم و آقای وستون و آقای استون با آقای وودهاوس به بازی شطرنج پرداختند. پنج نفر باقیمانده هم به نحوی خود را سرگرم میکردند. "اما" متوجه شد که هیچ یک از آنها در سرگرم کردن موفق نیست جین فیرفاکس بوضوح توجهی بصحبت‌های خانم استون در مورد پیدا کردن جا در یک فامیل ثروتمند برای او نداشت. بنظر میرسید که غرق در افکار خودش می‌باشد. آقای جرج کینگلی هم به نسبت ساکت بود. او به مردی شبیه بود که خبر ناخوش آیندی را دریافت کرده باشد و خانم استون گویا می‌خواست که مرکز توجه همگان باشد اما هیچ یک از کینگلی‌ها توجهی به او نداشتند. چه کمکی میشد باو کرد. "اما" با تعجب دید که آقای کینگلی خیلی مایلست با او صحبت کند. او صبح زود می‌بایست آنجا را ترک کند و عنقریب شروع کرد با...

"خوب، اما فکر نمی‌کنم که من باید چیزهای بیشتری در مورد بچه‌ها بگویم. ایزابلا نامه بلندبالایی برایت نوشته و همه چیز را کاملاً"

شرح داده و ما مطمئن هستیم، و کل چیزی که می‌خواهم بآن اضافه کنم... که ممکن است موافق میل ایزابلا و چیزهایی که گفته نباشد... این است آنها را لوس نکنید و بایشان هیچ نوع دارویی ندهید."

اما گفت: "امیدوارم هردوی شما را راضی کنم. زیرا من تمام آن کارهایی را می‌کنم که ایشان را خوشحال کرده باشم، که ممکن است برای ایزابلا کافی باشد، و اگر آنها خوشحال باشند نه لوس می‌شوند و نه احتیاج به داروپیدا می‌کنند. اگر دیدید آنها زحمت زیادی دارند آنانرا بمنزل برگردانید."

"آیا فکر می‌کنید بچه‌ها برای من زحمت دارند؟ و اگر هم چنین باشد فکر می‌کنید آنها را به منزل برمیگردانم؟

"اما فکر می‌کنم ممکن است آنها خیلی سروصدا کنند بخاطر پدرت..."

"میدانی که پسرها بلحاظ پسر بودن نمی‌توانند آرام باشند و نیز برای خودت بنظر میرسد که زیاد به میهمانی می‌روی که قبلاً" نمیرفتی و می‌بینی که اشخاص بسیاری هم به هارتفیلد می‌آیند که من نمی‌توانم ترس نداشته باشم از اینکه بچه‌ها زحمت بیشتری برایت فراهم کنند."

"منظورتان از میهمانی بیشتر و میهمانان بیشتر در هارتفیلد چیست؟"

"اما باید این را قبول کنی که از نیمه‌های سال گذشته تغییر زیادی

در زندگی تو پیدا شده."

"تغییر! واقعا" که من تغییری نمی‌بینم."

اما "اما" آیا من اینجا هستم؟ من از لندن فقط برای یکشب اینجا آمده‌ام، آنوقت می‌بینم که تو و پدرت میهمانی شام برپا کرده‌اید. قبلاً کی چنین اتفاقی می‌افتاد؟ یا چیزی شبیه این؟ فقط از چندی قبل تمام برنامه‌های تو که برای ایزابلا میرسد گزارشی است از میهمانی شام در منزل کل‌ها و برگزاری رقص در کران و تنها رندالز آنچنان تغییری در تو بوجود آورده که خیلی چشم‌گیر است."

برادرش گفت: "این رندالز است که تمام این کارها را کرده." "خیلی خوب فرضاً" که از رندالز است بدین جهت فکر می‌کنم ممکن است گاهی اوقات بچه‌ها سد راه تو باشند اگر چنین بود باید آنها را به منزل بفرستی."

برادرش گفت: "خیر لازم به چنین کاری نیست آنها را به دانول ابی بفرست. من وقت زیادی برای آنها خواهم داشت."

"اما" به جرج کینگلی نگاه کرد و با خنده گفت: "شما مرا به بخنده می‌اندازید خیلی خوب می‌دانید هر میهمانی که من می‌روم خود شما هم آنجا هستید. ما زیاد هم جایی نمی‌رویم... آنطور که برادر شما فکر می‌کند..."

اما اگر یکی از ما باینطریق سرگرم است دیگری هم بهمین نحو سرگرم می‌باشد. اگر فرضاً من وقت مراقبت از بچه‌های کوچولو را ندارم شما خیلی بدتر از من وقت ندارید. اما در حقیقت تمام این میهمانی‌ها که

فکر می‌کنید ما می‌رویم یک میهمانی شام در منزل کل‌ها بوده و یک میهمانی در کران که هرگز اتفاق انجامش نشد. و شما آقای جان شکی نیست که از دیدن دوستان قدیمی خیلی خوشحال می‌شوید، و نیز خانم استون را روزی که اتفاقاً "بدیدن ما می‌آمدید با او آشنا می‌شدید، و برادر شما به شما خواهد گفت که چقدر بندرت من از هارتفیلد خارج می‌شوم آنهم فقط برای کمتر از دو ساعت. اگر خاله "اما" برای کوچولوهای عزیز وقت نداشته باشد فکر نمی‌کنم که عمو جرج هم وقت بیشتری داشته باشد. زیرا او خیلی بیشتر از خانه دور می‌شود تا خاله "اما" و اگر هم منزل باشد یا مطالعه می‌کند و یا به حساب و کتابش می‌رسد."

جرج کینکلی سعی میکرد لبخندش را مخفی کند بالاخره هم بدون اشکال موفق شد زیرا خانم استون به صحبت با او پرداخت.

* * *

فصل چهل و دوم

میهمانی در کران

نامه بعدی که خانم وستون از فرانک چرچیل دریافت کرد شامل خبرهای خوشتری بود. عمه و شوهر عمماش تصمیم گرفته بودند لندن را برای دو ماه ترک کنند و یک خانه مبله در ریچموند... که فقط نه کیلومتر با هابری فاصله داشت بگیرند. فرانک با شادی خیلی زیادی نوشته بود که موجب مسرت بی نهایت خانم وستون هم شد و گفت برای دو ماه فرانک نزدیک ما خواهد بود. و همیشه هم بنزد ما خواهد آمد نه کیلومتر برای یک مرد جوان چیزی نیست. فقط یک ساعت سواری است.

"اما" احساس کرد که باید راجع به خودش و فرانک جدی فکر کند. و از خودش پرسید آیا عاشق او هستم؟ شاید یک موقعی... فقط یک کمی بودم اما فکر نمی کنم الان هم باشم، زیرا اگر بودم از احساس نسبت بدوست کوچک و زیبای من آنطور که در نامه اش بخانم وستون نوشته بود اینقدر راضی نمی شدم. آنها هنوز هم مرا دوست دارد؟ وقتی هابری را ترک میکرد فکر می کنم حتماً دوست داشته و در حقیقت تا حدی هم

چنین گفت. باید مواظب باشم که دوباره تکرار نشود. زیرا دوستیمان را بکلی از بین خواهد برد... و برای دوستیش ارزش زیادی قائلم. واقعا غم انگیز خواهد بود اگر آنها از دست بدهم."

چند ساعتی از آمدنش به رندالز نگذشته بود که از آنجا به هارتفیلد آمد و طوری با یکدیگر روبرو شدند که گویا مدت‌ها از هم دور بوده‌اند اما شک نداشت که او از دیدنش حوشحال شده و در همان لحظه هم تردید داشت که آیا باو همان اندازه اهمیت میدهد که یکبار قبلا داده بود. وبا دقت باو نگاه کرد که تا حدی اطمینان یافت او آن علاقه زیادی را که قبل از رفتن باو داشت حالا ندارد. غیبت احتمالا "یک بدگمانی موجب شده که از علاقه‌اش نسبت باو کم شود.

میهمانی در کران برپا شد. و هیچ حادثه‌یی هم مانع آن نشد و تمام برنامه که سه ماه پیش ترتیبش داده شده بود اکنون اجرا می‌شد... تمام مراتب غیر از یکی و آن اینکه فرانک و "اما" رقص را رهبری نمی‌کردند وقتی "اما" بکران آمد فرانک پیش او رفت و بیدرتک قولش را به او یادآور شد اما در همین لحظه خانم و آقای وستون با قیافه‌یی تا حدی ناراحت بنزد آنان آمدند.

آقای وستون گفت: "اینجا یک اشکال کوچک است. باید از خانم استون بخواهید رقص را رهبری کند می‌دانید که او چنین انتظاری دارد."

"اما دو دور اول رقص را میس و وودهاوس بمن قول داده آن هم

سه ماه پیش قبل از اینکه چیزی از خانم استون شنیده باشیم .
 خوب ، فرانک من شک ندارم که خانم استون فکر می کند که از او
 خواهید خواست و بهر دلیل او عروس هم هست و باید رقص را رهبری
 کند . ممکنست پدر از او تقاضا کند ؟"

خانم وستون به همسرش نگاه کرد و او هم بیدرنگ تقاضایش را
 قبول کرد . و به جستجوی خانم استون پرداخت وقتی موزیک نواخته شد
 او را به رقص دعوت کرد . فرانک و "اما" هم به دنبال آنان . "اما" خود را
 دومین نفر و در کنار او یافت گرچه همواره می دانست که این رقص
 خصوصا " برای اوست . و همین اندازه کافی بود که راجع باز دواج فکر
 کند .

این مسلمان یک پیروزی برای خانم استون بود . او تمایل داشت
 که رقص را با فرانک شروع کند ، اما اهمیت رقص با پدر فرانک را هم
 نمی خواست از دست بدهد . . . و او در صدر رقص قرار داشت و
 خود پسندیش کاملاً ارضا میشد .

"اما" اجازه نداد که این مانع خوشحالش شود . او نگاهی به صف
 طولانی رقص کنندگان انداخت و احساس کرد که ساعت های بسیار و خیلی
 خوشی هم قبل از او داشته . تنها چیزی که ناراحتش میکرد این بود که
 دید آقای جرج کینگلی نمی رقصد . او بین مردان مسن ایستاده بود . . .
 شوهران و پدران که وانمود میکردند برقص علاقه دارند . تا زمانیکه

شام آماده شد "اما" فکر کرد که جرج کینگلی حق ندارد خودش را بین این آدمها جای دهد، او بآنها تعلق ندارد. او خیلی جوان به نظر می‌آید و همه کس مثل من فکر می‌کند که او باید برقصد.

وقتی او چند قدمی به "اما" نزدیک شد فقط همان چند قدم کافی بود نشان دهد که چقدر با رعنائی و زیبایی می‌تواند برقصد، اگر به خودش کمی زحمت دهد و هرگاه که نگاهش به "اما" می‌افتاد به سختی لبخند میزد و دیگر مواقع خیلی جدی بنظر میرسید. و "اما" نیز تمام مدت میدانست که او با رقت عجیبی دوست ندارد که با مردان جوان دیگر برقصد و آرزو کرد گاش می‌توانست فرانک را دوست داشته باشد و بالاتر از همه گاش او هم میرقصید.

فصل چهل و سوم

نه خواهر و نه برادر

دو دور رقص قبل از شام شروع شد و "اما" متعجب شد از اینکه هاریت نمی‌رقصید. تا آن موقع هرگز که مایل بود می‌توانست برقصد چون تعداد مردها و زنها مساوی بود، اما هاریت تنها مانده بود، او نمی‌توانست بفهمد تا وقتی که اتفاقاً "چشمش به آقای استون افتاد که بسمت او می‌آمد. او میدانست که هرگز از هاریت تقاضای رقص نخواهد کرد، حتی اگر چنین امکانی هم باشد و هر لحظه انتظار داشت که ببیند او به اطاق کوچک فرار کرده.

که آقای استون هم هرگز چنین نقشه‌یی نداشت. او ببالا و پائین اطاق میرفت و می‌آمد و گاهی کاملاً "نزدیک به هاریت میشد اما از او تقاضای رقص نمی‌کرد. خانم وستون فوراً "صندلیش را رها کرد و با لبخند به سمت آقای استون رفت و گفت: "میل دارید برقصید آقای استون؟"

"مسلماً" اگر شما مایل به رقصیدن با من باشید."

"آه، من نمی‌خواهم برقصم چیزهای زیادی هست که دوست دارم

تماشا و سرکشی کنم و اکنون هم باید ببینم غذا چه موقع آماده میشود."

"اما میس اسمیت نمی‌رقصد ممکن است از او بخواهید؟"

"آه من متوجه نشدم، امیدوارم خانم وستون مرا ببخشید. من یک مرد ازدواج کرده و پیر هستم و دوران رقصیدنم واقعا" سپری شده." در همین لحظه "اما" متوجه شد که آقا و خانم استون به یکدیگر نگاه کرده و لبخند تمسخر بهم زدند.

آقای استون به طرف جایی که آقای کینگلی ایستاده بود راه افتاد و با او شروع به صحبت کرد. گرچه آقای کینگلی جوابی نداد اما راه افتاد و لحظه‌ایی بعد "اما" با تعجب و خوشحالی دید که از هاریت تقاضای رقص کرد.

آقای کینگلی نشان داد که خیلی خوب می‌رقصد و کاملا واضح بود که هاریت خیلی خوشحال است.

آقای استون بداخل اطاق رفت و "اما" فکر کرد چقدر احمق بنظر می‌آمد و با خودش گفت: "او هنوز به بدی همسرش نیست گرچه او هم خیلی شبیه او شده و همان لحظه "اما" شنید که خانم استون با آقای کینگلی گفت آقای کینگلی به هاریت کوچک و بیچاره ترحم کرد. مطمئنم که خیلی پاک نهاد است.

"اما" تا بعد از شام فرصت صحبت کردن با آقای جرج کینگلی را پیدا نکرد. و خیلی گرم‌بخاطر دعوت برقصی که از هاریت کرد از او

تشکر نمود و او خیلی محکم آقای استون را متهم کرد که او را مجبور برقص کرده. آنان هاریت را هدف توهین و استهزاء قرار دادند اما چرا دشمن تو شده‌اند؟

"اما" جواب نداد. او با لبخندی به "اما" نگریست و گفت "اعتراف کن! تو می‌خواستی که آقای استون با هاریت ازدواج کند."

"من ترا متهم نمی‌کنم و ما یلم ترا با افکار تنها بگذارم."

"آیا واقعا" مرا با افکارم تنها می‌گذاری؟ فکر من خیلی کم اشتباه می‌کند و می‌بینم که حالا در مورد آقای استون در اشتباه بودم. اینجا یک چیز خیلی کوچک در آقای استون بود که شما کشف کردید و من فکر نکردم. و من واقعا" فکر کردم او به هاریت علاقمند است این اشتباه خیلی وحشتناکی بود."

"در جواب پر حرفیهای شما باید بگویم که انتخاب شما خیلی بهتر از انتخاب خودش بود. هاریت اسمیت به مراتب همسر خیلی خوبی برای او می‌بود تا این کسی که با او ازدواج کرده. هاریت نه تنها زیباست بلکه خوش رفتار و ساده و بی‌تکلف هم هست. و رفتاری بهتر از آنچه که من فکر میکردم دارد و زیر نظر شما خیلی هم بهتر شده است. و از صحبت‌هایی که با او داشتم لذت بردم."

گفتگوی آنان با صدای آقای وستون که جوانان را برای رقص بعدی دعوت میکرد متوقف شد و گفت: "بیا" اما "همه تنبل و خواب‌آلود هستند."

"هرکجا که بخواهند من آماده‌ام."

جرج کینگلی پرسید: "با که می‌خواهی برقصی؟"

بعد از کمی تردید گفت "با شما اگر از من تقاضا کنید."

"واقعا" مایلید؟" سپس بازویش را به "اما" داد.

"واقعا" مایلم. و شما نشان دادید که می‌توانید برقصید و میدانید

که واقعا" و بیش از این خواهر و برادر نیستیم.

"خواهر و برادر! نه، واقعا"!"

فصل چهل و چهارم

یک ماجرا با کولی‌ها

صبح بعد از میهمانی "اما" در حال قدم زدن در جلوی هارتفیلد بود و احساس خیلی خوش می‌کرد، او خاطرات خیلی شیرینی از میهمانی داشت و از همه بیشتر گفتگویش با جرج کینگلی در مورد استون‌ها بود. خوشحال بود که راجع باین موضوع با او هم عقیده بود و نیز تحسین و تمجیدش را نسبت به هاریت که واقعا "آرزو داشت از او بشنود در خودش احساس نوعی رضایت میکرد از آنکه در مورد هاریت خیلی خوب عمل کرده گرچه به تشویق او هاریت به عشق استون گرفتار شده بود که کاری بود بس غلط. و نیز رفتاری که دیشب استون‌ها با او کردند موجب خواهد شد که هاریت از عشق استون کاملاً دست بردارد.

بارهایی یافتن هاریت از عشق استون و علاقه کم‌فرانک چرچیل نسبت بخودش و اینکه آقای جرج کینگلی بیش از آمدن با او جر و بحث نمی‌کند تا بهستان خوش و شادی را برای خودش پیش‌بینی می‌کرد، او انتظار فرانک چرچیل را در آن صبح نداشت، باو گفته بود که

به خودش اجازه نمی‌دهد که در هارتفیلد مزاجم شود زیرا بین روز بایستی در منزل باشد.

با رضایت خاطر بطرف منزل برگشت و فکر کرد که آماده است تمام احتیاجات پدر و دو پسر کوچولو را فراهم سازد. در همین لحظه در آهنی انتهای جاده که بمنزل راه داشت باز شد و هاریت و فرانک چرچیل که "اما" هرگز انتظارشان را نداشت ظاهر شدند. "اما" متوجه شد که یک چیز غیرعادی اتفاق افتاده. هاریت بیچاره در بازوان فرانک بود او رنگ پریده و وحشت زده بنظر میرسید و فرانک سعی میکرد او را تسلی دهد. همینکه به منزل رسیدند بروی صندلی افتاد و از حال رفت. "اما" فوراً بدنبال مستخدم فرستاد تا داروی لازم را بیاورد و در ضمن بداستانی که فرانک چرچیل تعریف میکرد گوش می‌داد.

"شما میس وودهاوس شاید متعجب شوید اگر بفهمید برخلاف اینکه دیشب گفتم فردا اسب سواری نخواهیم کرد. اما چون دیدم روز واقعا" قشنگی است و فکر کردم چند کیلومتری را پیاده طی کنم. بجای اینکه از این قریه قشنگ بگذرم لذا مستخدم را با اسب چند کیلومتر بالاتر از هایبری، جایی که بتوانم ملاقاتشان کنم فرستادم. و قبل از اینکه پیاده روی را شروع کنم لازم دیدم که دیدنی از میس بیتس بخاطر جاقویی که دیشب با لطف بمن داده بود بکنم. من در آنجا کمی درنگ کردم و بالاخره عازم رفتن شدم هنوز چند قدمی از جاده ریج موند دور نشده بودم

که چادرهای گولی‌ها نظرم را جلب کرد و همینکه نزدیکتر شدم با تعجب متوجه شدم که بچه‌های آنان خانم جوانی را احاطه کرده‌اند. او خیلی ترسیده بود و با فریاد کمک می‌طلبید. و من خیلی زود صدای میس اسمیت را شناختم.

"اما" گفت: "خدای من او چگونه آنجا آمده بود؟ و شما چه کردید؟"

بعد فهمیدم که میس اسمیت و میس یکرتون قدم زنان به نزد خانم کود دارد می‌رفتند. و همینکه بنزدیک چادر گولی‌ها می‌رسند چند بچه از آنها تقاضای پول می‌کنند. میس اسمیت کیفش را باز می‌کند و چیزی را که داشت به آنها می‌دهد اما آنها ادعای بیشتری داشتند. میس یکرتون موفق بفرار می‌شود، میس اسمیت سعی می‌کند بدنبال او بدود. اما گولیه‌ها مانعش می‌شوند. و فکر می‌کنند که حتماً "پول بیشتری در کیفش دارد که مایل است نگهدارد. خوشبختانه در همین لحظه من رسیدم و برخورد با گولیه‌ها زیاد هم سخت نبود و آنها همانطور که میس اسمیت ترسیده بود ترسیدند. و من بازویم را باو دادم و جاده را در پیش گرفتیم. خوشبختانه او توانست پیاده تا هارتفیلد راه بیاید. امیدوارم صدمه زیادی از این ماجرا نخورده باشد.

"هر دوی ما به شما تشکر زیادی می‌دانیم. اگر واقعا شما آنجا

نبودید چه اتفاقی می‌افتاد؟ حتی فکر کردن به آنهم وحشتناک است."

هاریت اکنون حواسش را بدست آورده بود و در تشکر کردن به "اما"

پیوست. فرانک گفت که باید بیدرتگ بمسافرخانه برود چون مستخدمش در آنجا منتظر است.

"عمه وشوهر عممام نگران میشوند زیرا قول دادم که قبل ازظهر در ریچموند باشم، لیکن از تاخیرم به هیچ وجه متاسف نیستم زیرا که مرا قادر ساخت خدمت کوچکی به میس اسمیت کرده باشم."

"اما" وهاریت یکبار دیگر بگرمی از او تشکر کردند و او بالبخند جواب داد: "این تنها کاریست که هر مردی باید بکند." ولحظه‌یی بعد خارج شد.

"اما" به هاریت گفت برود و استراحت کند و یک مستخدم فرستاد تا بخانم گودارد اطلاع دهد که هاریت در هارتفیلد در امن و سلامت است. و سپس ماجرای هاریت را برای پدرش تعریف کرد و کوشش نمود که ترس او را تسکین دهد. و وقتی فهمید چادر کولیها نزدیک هایبری است بخاطر دو پسر کوچولو دستورهای لازم را به مستخدمها داد و وقتیکه تمام این کار را کرد و بالاخره دوباره وقت فکر کردن یافت.

باخودش گفت: "آها تمام این چیزها غیرعادی نیست که چنین اتفاقی درست در چنین موقعی باید برای هاریت و فرانک پیش آید... تردید دارم که این کار را برای این کرده باشد تا از عشق من فارغ شود... از وقتیکه صریحا نشان دادم آن علاقه‌یی که او میخواهد باو ندارم، و هاریت که به تازگی از عشق استون بهبودی یافته، و این

دو جوان در زمانی بهم رسیده‌اند که نمی‌توان زیاد آنها را بیکدیگر
علاقمند ساخت .

* * *

فصل چهل و پنجم

هاریت تصمیم میگیرد هرگز ازدواج نکند

داستان کولیها موجب هیجان زیادی درهایبری شده بود بطوریکه رقص درگران به بوته فراموشی سپرده شد. و ماجرای هاریت موضوع صحبت همگان گردید. عده‌یی میس پیکرتون را متهم می‌کردند از اینکه هاریت را تنها رها کرده. اما او شرح میداد که فکر میکرد هاریت او را دنبال میکرد. و وقتیکه متوجه می‌شود او بدنالش نیست برای کمک بنزد همسایه‌ها میرود و عده‌یی هم فرانک چرچیل را با حرارت تحسین میکردند. او واقعا "کولی‌ها را ترسانده بود و تمام آنها را متفرق کرده بود. این داستان هم بزودی فراموش شد مگر برای خواهرزاده‌های "اما"، بارها و بارها می‌خواستند که "اما" برای آنها تعریف کند و اگر کوچکترین اشتباهی نسبت بدفعه اولیکه برای ایشان تعریف کرده بود می‌کرد فورا "صحبتش را به او تذکر میدادند.

صبح یک‌روز که هاریت در هارتفیلد بود راجع به میهمانی به "اما" صحبت می‌کرد. برای او کاملاً روشن بود همانطور که انتظار داشت رفتار استون

تغییر زیادی را در هاریت موجب شده بود.

"میس وودهاوس از خودم خجالت می کشم که چنین کاری کردم. هیچ چیز فوق العاده‌یی در او نمی بینم و تا اندازه‌یی هم اهمیت نمیدهم که او را به بینم یا نه."

"خیلی خوشحالم که اینرا می شنوم. او و همسرش رفتار خصمانه‌یی با تو داشتند."

"آری، عمیقاً آنرا احساس کردم. و این رفتار را از هیچ کدامشان نمی توانم باور کنم. و مدتی است احترامی که قبلاً برای خانمش قائل بودم دیگر نیستم. تردیدی نیست که او زیباست اما خیلی بی محبت و بی تربیت است. هرگز قبا فماش را در آن شب فراموش نمی کنم. اما تو هم قبل از شام بالاخره رقصیدی."

هاریت قرمز شد و گفت: "اینرا هم هرگز فراموش نمی کنم."

"آقای استون خیلی احمق بنظر میرسید."

"اما" هیچ مایل نیستم که هیچ کدامشان لطمه‌یی به بینند و بگذاریم تا آنجایی که می توانند خوشحال باشند، زیرا خودم شخصا میدانم که هرگز ازدواج نخواهم کرد.

"اما" با تعجب به هاریت نگاه کرد.

"هرگز ازدواج نمی کنی؟ چه دلیلی می توانی داشته باشی؟"

"میدانم که خیلی افسرده هستم و قسمتم هم من مقصر هستم. آیا

کاملاً" مطمئنی هستی که افسردگیت بخاطر استون نیست."

هاریت با فریاد گفت: "آقای استون چطور ممکن است چنین فکر کنی؟"

"اما" بخاطر آورد دفعه گذشته که هاریت به هارتفیلد آمد وضع بیهوشی داشت و تقریباً در بازوان فرانک تکیه داشت. آنگاه گفت:

"پس احتمالاً چه دلیلی وجود دارد که تصمیم داری ازدواج نکنی؟"

هاریت تامل کرد و سرانجام با نجوا گفت: "اگر کسی را به بینم که خیلی بالاتر از اوست... و اگر او..."

"هاریت نمی‌توانم تظاهر کنم که ترا می‌فهمم. آیا دلیلی که فکر می‌کنی نمی‌توانی ازدواج کنی این است که به کسی علاقمند شده‌ای که هم سطح تو نیست. و خیلی بالاتر از تو است. بخاطر این ترا تحسین می‌کنم و بیاد دارم که او برای تو چه کار کرد..."

"آه، میس وودهاوس چطور امکان دارد فراموش کنم؟ اما اینقدرها هم احمق نیستم که فکر کنیم چنین چیزی امکان دارد... فقط میتوانم او را از دور ستایش کنم."

"خوب البته هاریت می‌بینم که احساسات کاملاً طبیعی است و نمی‌توانم نصیحت کنم که از آن دوری کنی و نمی‌توانم قول بدهم که آن برگشتنی است. اما چیزهای غیر احتمالی هم خیلی بیش می‌آید. ما اشاره‌ای به اسم‌ها نمی‌کنیم و از این پس راجع به موضوع هم چیزی

نمیدانم ، و تصمیم گرفتم ام درآینده به هیچ وجه کاری نکنم که کمک کرده باشم تا کسی عاشق شود و یا مانع عاشق شدن کسی شوم ."

هاریت دست "اما" را گرفت و با گرمی و لطف بوسید . "اما" فکر کرد چنانچه هاریت برای مدتی عاشق فرانک چرچیل شده باشد لطمه‌یی نخواهد خورد حتی اگر فرانک باو علاقمند نباشد او یک نجیب‌زاده است و یا . . . آقای مارتین خیلی فرق دارد و علاقه‌اش نسبت به او ممکن است زیاد شود .

* * *

فصل چهل و ششم

خانم استون و آقای کینگلی

بعد از مدتها امید دیدار آقا و خانم ساکلینگ از "میل گرو"، مردم هایبری با ناامیدی دریافتند که متأسفانه آنان احتمالا "تا پائیزی نمی توانند بیایند. از همه بیشتر خانم استون متأسف بود، زیرا برای او وقفه‌یی در غرور و خودنمایی ایجاد شده بود. چون خانم استون تمایل داشت با کمک ساکلینگها و دو درشکه‌شان ترتیب یک میهمانی را برای دوستانش بدهد، و از "باکس هیل" و جاهای قشنگ و جالب دیگر دیدن کنند. در وحله اول فکر کرد بهتر است از برپا کردن چنین میهمانی صرف نظر کند، اما تصمیم گرفت حداقل یک روز را باید با دوستانش در باکس هیل بگذرانند.

اکنون او وسط ژوئن و هوا هم بسیار عالی بود و نیز خانم استون با بی صبری می‌خواست که روز میهمانی را تعیین نماید. اما در همین زمان برای یکی از اسبهای آقای استون حادثه‌یی پیش آمد، و معلوم نبود چه مدت طول خواهد کشید تا برای استفاده آماده شود.

او گفت: "چقدر غم‌انگیز است، کینگلی ما باید چکار کنیم؟ ما

ترتیب یک میهمانی عالی را درباکس هیل داده بودیم و کاملاً مطمئن نیستم که چه موقع می‌توانیم برویم."

"بهتر است بدانول ای بیائید و بدون اسب هم می‌توانید بیائید و از توت فرنگیهای من که بسرعت میرسند میل کنید."

با اینکه اینرا جدی نگفته بود اما بزودی متوجه شد که راه فراری نیست. دعوت او را با خوشوقتی از طرف خود و شوهرش قبول کرد. و اما در همان لحظه کمی نامطمئن بود که تا چه حد می‌تواند جلو برود. و گفت: "شما باید خاطرتان از ما جمع باشد، فقط روزش را بگوئید ما خواهیم آمد. می‌توانم از جین فیر فاکس بخواهم بما ملحق شود." "تا قبل از اینکه با کسانی که علاقه دارم بدیدن شما بایند صحبت نکنم نمی‌توانم روزش را تعیین کنم."

با صدای بلند گفت: "تمام اینها را بمن واگذار کنید میدانید که این میهمانی مال من است، من دوستانی را می‌آورم که مایلند به باکس هیل بیایند."

"امیدوارم استون را با خود بیاورید و فکرمی‌کنم بهتر این است که خودم دعوتنامه برای دیگران بفرستم."

"اما کینگلی شما نباید ترس داشته باشید میدانید که من زن ازدواج کرده‌یی هستم و شما هم کاملاً در امان هستید. این میهمانی من است و همه را بمن واگذار کنید و میهمانان شما را دعوت می‌کنم."

"خانم استون تنها زن ازدواج کرده‌بی است که مایلم در میهمانی
دانول ابی دعوت شود..."

"خانم وستون فکر می‌کنم" و با ناامیدی به او چشم دوخت.
"خیر، خانم جان کینگلی و نا وقتیکه چنین شخصی وجود دارد
ترجیح میدهم چنین دعوتنامه‌بی را شخصا" بفرستم."

"آه، شما موجودی مغرور و از خودراضی هستید و هیچ‌کس
را به او ترجیح نمی‌دهید" و ادامه داد: "بسیار خوب من جین فیرفاکس
و خاله‌اش... را با خودم می‌آورم بقیه را به شما واگذار می‌کنم. شاید
مایل باشید بدانید که کاملاً" مایلم خانواده هارتفیلد را هم به بینم.
و میدانم که آنان دوستان شما هستند."

"مطمئناً" می‌توانید آنها را به بینید اگر مایل باشند بیایند. و
برای میس فیرفاکس و میس بیتس در سر راه به منزل آنها، برای دعوتشان
خواهم رفت.

فصل چهل و هفتم

دانول - ابی

بوته‌های تمشک دانول ابی بسیار معروف بود و دوستان آقای کینگلی خیلی علاقه به آمدن و دیدن آنها داشتند. "اما" خیلی خوشحال شد از اینکه میهمانی در باکس هیل انجام نمی‌شد و از گذراندن یک روز در دانول ابی بسیار خرسند گردید. و نیز پدرش در صورت خوب بودن هوا برای رفتن با آنجا مشکلی نداشت. او دوسال بود که بدانول نرفته بود و گفت مایل است دوباره از آنجا دیدن کند.

"شما گفتید که وستونها هم میروند مطمئنم که میس تیلور بیچاره مایلیست زمانیکه جوانها بدور تمشکها جمع شده‌اند و یا در باغ قدم میزنند نزد من بماند."

"وقتیکه آقای کینگلی برنندالز برای دعوت وستونها رفت آقای وستون بدون اینکه از او خواسته باشند گفت که مایلیست اگر ممکن باشد از فرانک بخواهد به آنها بپیوندد. آقای کینگلی به اجبار گفت که از دیدن فرانک خوشحال خواهد شد. "اما" چند روز بعد با خوشحالی تمام دریافت

که فرانک ممکن است بعلت بیماری شدید عموش نتواند بدانول بیاید، روز موعود خورشید میدرخشید و خانه و باغ دانول ابی خیلی زیبا بنظر میرسید، آقای وودهاوس با راحتی در کنار خانم وستون قرار گرفت و "اما" برای قدم زدن به بیرون رفت. او عجله‌ای برای پیوستن به دیگر میهمانان حاضر در میهمانی نداشت و با آرامش خاطر به بازدید اطراف این خانه قدیمی پرداخت و بخاطر آورد که فامیلش قرابت نزدیکی با صاحب آن دارند.

و فکر کرد: "ایزابل از دواج خوبی کرد، جان کینگلی کمی نقص اخلاقی دارد اما مرد خیلی خوبی است و نیز یک شوهر خوب و پدر مهربان، کینگلی‌ها خانواده‌ی قدیمی و محترمی هستند و صدها سال صاحب دانول بودند. از فامیل بودن با آنان احساس غرور می‌کنم."

در این موقع در انتهای زمین‌های ابی نزدیک رودخانه بود. و آن سمت رودخانه مزرعه ابی - میل بود، منظره خیلی شیرینی بود دونفر، آقای کینگلی و هاریت، ایستاده و بهم خیره شده بودند. "اما" ازدیدن آندو خوشحال شد. زمانی بود که آقای کینگلی هاریت را به عنوان هم نشین و هم صحبت دوست نداشت، اما حالا بنظر میرسید که از هم صحبتی او لذت می‌برد.

"اما" فکر کرد: "چندی پیش بود که متاثر میشدم اگر هاریت به مزرعه ابی میل چشم می‌دوخت، جایی که سال گذشته هفته‌های خوشی را با

مارتین گذرانده بود. اما مدتی است که هاریت بهر ابرت مارتین نمی‌اندیشد و اکنون بفرانک چرچیل فکر می‌کند. ما موافقت کردیم اشاره‌یی با سم طرف نکنیم و روی موافقت خودمان استوار هستیم. اما هاریت خیلی ساده‌لوح است و خواندن فکرش مشکل نیست.

آقای کینگلی تمام میهمانان را فراخواند و از آنان خواست برای نوشیدن چیزی بداخل منزل بروند. قبل از اینکه ناهار به پایان رسد از فرانک چرچیل خبر آمد که عمماش فوت شده و نمی‌تواند بدانول ابی بیاید. هاریت خبر را با ظاهری خیلی خوب تحمل کرد و "اما" فکر کرد او رفتاری خیلی قویتر از آنچه نشان می‌دهد دارد.

* * *

فصل چهل و هشتم

یک راز برملا میشود

صبح یکروز و ده روز بعد از دیدار از دانول آبی آقای وستون به مهارتفیلد آمد و بیدرنک خواست که "اما" را به بیدند و گفت: "آیا میتوانی امروز صبح برندالز بیایی؟ خانم وستون میخواهد شما را به بیدند. در حقیقت باید شما را به بیدند."

"چه خبر شده؟ آیا خانم وستون بیمار است؟"

"خیر، او بیمار نیست... اما یک چیز غیرعادی اتفاق افتاده. از من سؤال نکن و فوراً" با من برندالز راه بیفت، بخانم قول داده‌ام که او شخصاً" خبر را بتو بدهد."

"بمن خبر بده! خواهش می‌کنم فوراً" بمن بگوئید این ظالمانه است که مرا منتظر بگذارید. کسی بیمار است، کسی مرده است، من باید زود بدانم او که هست."

"هیچ‌کس بیمار نیست و تنها خانم چرچیل مرده است که قبلاً" میدانستی و امروز صبح فرانک با ما بود و اکنون در حال برگشت مجدد

بخانه است."

"خبر مربوط بفرانگ است؟"

"از من نپرس و قول مرا به همسرم بخاطر بیاور."

وقتی برنداالز رسیدند "اما" دید که خانم وستون خیلی بیمار بنظر

میرسد.

"چه شده است دوست عزیزم؟ من متوجه شدم چیز ناراحت کننده‌یی

اتفاق افتاده است. خواهش می‌کنم بمن بگوئید چه شده؟"

"آیا نمی‌توانی حدس بزنی؟ فکر میکنی چه خواهی شنید؟"

"تنها چیزی که می‌توانم حدس بزنم این است که این خبر مربوط

بفرانگ چرچیل هست؟"

"درست می‌گویی امروز صبح فرانگ اینجا بود و چیزهایی بما گفت

که هردوی ما را متاثر کرد... و می‌ترسم که تو هم متاثر شوی."

"اما آن چه هست؟"

"او عاشق شده. در واقع مدتهاست که عاشق شده و قول ازدواج

داده..."

"اما با کی؟"

"مشکل می‌توانی باور کنی... جین فیر فاکس."

"اما تقریباً" شگفت‌زده‌تر از آن بود که جواب دهد و سرانجام

گفت: "جین فیر فاکس! اما چگونه ممکن است؟ نمی‌توانم بفهمم از کی

شروع شد؟"

"از اکتبر گذشته و در ویموث شروع شد قبل از اینکه به هایبری بیایند آنها به هیچ کس نگفتند... نه به کمپل ها و نه به فامیلش و نه باو. همانطور که میدانی وقتی فرانک به ملاقات ما آمد ما حتی کوچکترین فکری که او قول ازدواج داده باشد نداشتیم و باور کرده بودیم که کاملاً آزاد است... و نیز رفتارشان نشان میداد که گویا آزاد است. و برای چنین رفتاری ماجدا" فکر می کنیم مقصر است، کارخیلی غلطی بود و اگر اما..."

خانم وستون مردد بود و با ناراحتی به "اما" نگاه می کرد.
خانم وستون من نمی توانم تظاهر کنم که منظور شما را نمی فهمم.
اما می توانم. یکباره تمام ناراحتی شما را که برای من احساس می کنید برطرف کنم. و مایلم اعتراف کنم در وحله اول که فرانک را دیدم به او تمایل پیدا کردم و کمی به او علاقمند شدم... و باید بگویم که دلایل خوبی داشتم که فکر کنم او بمن علاقمند است. و من هم مثل شما فکر می کنم او رفتار بسیار غلطی داشت. و خوشبختانه احساسی که باو داشتم زیاد هم ادامه نیافت. حداقل سه ماه، و هیچ اهمیتی به او نمیدهم. شما باید حرف مرا باور کنید زیرا این یک حقیقت ساده و محض است."

خانم وستون او را با خوشحالی بوسید و گفت:

"آقای وستون هم مانند من خوشحال خواهد شد. و "اما" عزیزم باید فهمیده باشی که من و آقای وستون چقدر امیدوار بودیم که فرانک و تو بیکدیگر علاقمند شوید و فکر میکردیم که همینطور شده. تصور کن بخاطر اعتبار تو چه احساسی داشتیم."

"من رهایی یافتم اما این او را نمی بخشد و نیز جین فیرفاکس را. آنان خیلی اشتباه کردند که آنطور بین ما آمدند با رازی که بین خودشان مخفی داشتند و چرا حالا بما می گویند."

"تا زمانی که خانم چرچیل زنده بود فرانک می دانست که مجبور است رازش را حفظ کند. اما حالا به آقای چرچیل که مردی آسان پذیر است گفته است و از طرفی او بفرانک خیلی علاقمند است و بدون مخالفت زیاد با ازدواج آنان موافقت کرده است."

"اما" فکر کرد: "آه، او هم به هاربت لطمه زده است."

و حالا این فکری بود که تمام مغز او را پرکرده بود... و هم چنین خاطره بدگمانیش به آقای دیکسون و صحبتش در این مورد با فرانک چرچیل. با خودش گفت: "او همه را فریب داد. هرگز نمی توانم او را ببخشم و نیز هاربت بیچاره او را نخواهد بخشید."

فصل چهل و نهم

"اما" و هاریت

وستون‌ها از "اما" خواستند که خبر را به هیچ کس نگویند و فعلاً راز را مخفی بدارند. اما "اما" خیلی زود فهمید که آقای وستون راز نگهدار خوبی نیست.

چند روز بعد هاریت به هار تفلد آمد. او با خوشحالی وارد اتاق نشیمن شد و گفت: "آیا این عجیب‌ترین خبر نیست." "چه خبری؟"

در مورد جین فیرفاکس آیا تاکنون چنین خبر عجیبی شنیده بودی؟ هم الان آقای وستون را دیدم و اینرا مثل یک راز فوق‌العاده بمن گفت و هم چنین خاطرنشان ساخت که به هیچ کس نگویم مگر شما که قبلاً میدانستید.

"آقای وستون بتو چه گفت؟"

"آه، همه چیز را راجع بان بمن گفت، که جین فیرفاکس و آقای فرانک چرچیل نامزد شده‌اند و بزودی ازدواج میکنند."

رفتار هاربت واقعا "آنقدر عجیب و غریب بود که "اما" نمی‌توانست بفهمد. و گویا بکلی عوض شده بود. "اما" باو نگاه کرد و قادر به حرف زدن نبود.

هیچ عقیده‌یی نداری؟ که او جین را دوست داشته فکر می‌کنم ممکنست شاید... شما، چه کسی می‌تواند داخل قلب هر کس را ببیند. "اما" گفت: "من واقعا" نمی‌توانم منظورت را بفهمم و خیلی شک دارم از این که قادر باشم داخل قلب مردم رایه بینم. آیا جدا" از من می‌خواهی که فکر کنم فرانک چرچیل عاشق جین فیرفاکس بوده، و آنوقت سعی نمی‌کردم که فکر ترا از عشقی که نسبت به او داشتی منحرف سازم؟ اگر ظن می‌بردم که او به عشق جین گرفتار است، حتما" ترا آگاه می‌کردم."

هاربت با فریاد گفت: "من! چرا باید مرا آگاه میکردی؟... تو نمی‌توانی فکر کنی که من به فرانک چرچیل اهمیت نمیدهم!" "اما" بالبخند گفت: "خوشحالم که می‌شنوم از او اینطور صحبت می‌کنی. اما نمی‌توانی منکر آن شوی که چندی پیش... نه زیاد گذشته تو به من ثابت کردی که معتقد شوم به او اهمیت میدهی."

"به او... هرگز میس وودهاوس عزیز چگونه میتوانی راجع به من اینطور اشتباه کنی؟"

"اما" بعد از کمی سکوت با صدای بلند گفت: "منظورت چیست؟ از

اینکه می‌گویی اشتباه می‌کنی... دیگر نتوانست کلمه دیگری بگوید، صدایش در نمی‌آمد و نشست و با ترس و وحشت زیاد منتظر جواب هاریت شد. هاریت که کمی دورتر ایستاده بود رویش را از او گردانده بود و همان لحظه چیزی نگفت. وقتی شروع به صحبت کرد در صدایش مانند "اما" هیجان دیده میشد، او گفت:

"میس وودهاوس عزیز من نمی‌توانستم فکر کنم که ممکن است چنین اشتباهی بتوانید در مورد من بکنید. و واقعا "هیچکس نمی‌تواند نگاهی بفرانک چرچیل اندازد در مقام مقایسه با... دیگری... بیاد می‌آورد که ما توافق کردیم هرگز اسم او را نبریم. وقتی به شما گفتم که هرگز ازدواج نمی‌کنم میدانستم بطور خیلی زیادی او بالاتر از من است و من جرات ندارم امیدوار باشم اما شما گفتید که چیزهای خیلی بعید هم اتفاق می‌افتد..."

"اما" با فریاد گفت: "هاریت راجع به چه کسی صحبت می‌کنی؟ حالا بگذار که همدیگر را آگاه کنیم. آیا از... آقای کینگلی صحبت نمی‌کنی؟" بله، البته که می‌کنم وقتی راجع به او صحبت می‌کنم کاملا واضح است."

"اما" هاریت ما داریم در مورد خدمت بزرگی که فرانک چرچیل برای تو کرد و ترا از دست کولی‌ها نجات داد صحبت می‌کنیم."

"کولی‌ها، من هرگز راجع به کولی‌ها فکر نمی‌کنم. خیر میس وود

هاوس! شما بیاد نمی‌آورد چه کسی با من رقصید و قتیکه استونها با گستاخی با من رفتار می‌کردند. این چیزی است که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم."

"آیا دلیل دیگری هم داری که ممکن است او بتواند اهمیت دهد." "بله! دارم. او در دانول ابی با من خیلی مهربان بود. و بیاد نمی‌آوری که به طرف ما آمدی و قتیکه ما از رودخانه به مزرعه ابی میل نگاه میکردیم و سپس طوری با من صحبت کرد که..."

"اما هاربت همانطور که گفتی شما به مزرعه ابی - میل نگاه میکردید و آقای کینگلی میدانند که مارتین آرزو داشت با تو ازدواج کند. آیا فکر نمی‌کنی که آقای کینگلی هنوز هم به این موضوع فکر می‌کرده و امیدوار است که تو بخواهی با مارتین ازدواج کنی؟ و واقعا" میدانم یک موقعی این امید را داشت که تو این کار را خواهی کرد."

"خیر، من مطمئنم که شما اشتباه می‌کنید. واقعا" آقای مارتین که امیدوارم حالا بهتر او را شناخته باشم. دیگر هیچ اهمیتی برایم ندارد..."

"اما" خیلی خوب خودش را کنترل کرده بود و گفت: "برای آقای کینگلی باید بگویم که او آخرین مردیست در دنیا که اگر بتواند بهر زنی ایده‌یی می‌دهد که او حس کند بیش از آنچه که فکر می‌کند واقعا" با او اهمیت می‌دهد."

هاریت از گفته‌های دوستش خیلی خوشحال بنظر میرسید، و "اما" هم از صحبت بیشتر یا شنیدن صدای قدمهای پدرش خلاصی یافت. هاریت که مایل نبود آقای وودهاوس را به‌بیند از در دیگر خارج شد. بمحض اینکه او خارج شد "اما" با خود گفت: "آه، خدایا کاش هرگز او را ندیده بودم. در نیم ساعت گذشته تازه او را شناختم که قبلاً چنین شناختی از او نداشتم. چرا عاشق آقای کینگلی است در حالیکه می‌بایست عاشق فرانک چرچیل باشد؟ تنها دلیلی خوبی که میدانم این است با تنها کسی که کینگلی باید ازدواج کند... خود من هستم!"

* * *

فصل پنجاه

"اما" و جرج کینگلی

روز بعد "اما" نامه‌یی به هاریت فرستاد و از او خواست برای مدتی به هارتفیلد نیاید و نیز نوشت: "شکی نیست که ما جایی یکدیگر را می‌بینیم اما در معیت دیگران، فکر می‌کنم تو هم مثل من احساس می‌کنی که در حال حاضر بهتر است با یکدیگر تنها نباشیم."

هاریت با خوشحالی موافقت کرد.

اما یک فکر دائم در مغز "اما" بود... آقای کینگلی و هاریت اسمیت. اگر هاریت درست گفته باشد که آقای کینگلی او را دوست دارد، این خیلی عجیب‌تر از نامزدی بین فرانک چرچیل و جین فیرفاکس است. جین و فرانک از نقطه نظرهایی هم سطح بودند. اما آقای کینگلی و هاریت، یک چنین صعودی از طرف هاریت، و یک چنین سقوطی از طرف جرج کینگلی! چقدر او در نظر دیگران حقیر خواهد شد... چقدر مردم پشت سر او بخندند... و چقدر ایزابلا و جان کینگلی متأثر خواهند شد، مسلماً! این غیرممکن است، مطمئناً! هاریت اشتباه

فکر میکند که جرج کینگلی او را دوست دارد و منظورش از ازدواج با او است.

"و حالا... آیا این غیرممکنست؟ آیا این کاملاً چیز ناشناخته‌یی برای یک نجیب‌زاده اصیل است که عاشق زن زیبایی شود که لایق و شایسته او نیست. آیا نمی‌دانیم که چنین چیزی هر روز اتفاق می‌افتد، آقای کینگلی... وستونها بمن گفتند... در لندن است و شاید او رفته به جان و ایزابلا بگوید که تمایل دارد با هاربت ازدواج کند.

"اما" مصمم شد که اگر فقط به اعتقاد هاربت کینگلی او را دوست داشته باشد و بتوان ثابت کرد که اشتباه نکرده خوشحال خواهم شد و چیز بیشتری سؤال نخواهم کرد. آنگاه من و آقای کینگلی بازهم دوستان خوبی خواهیم بود همانطور که همیشه بوده‌ایم. علی‌رغم اینکه اغلب اشتباهات مرا تذکر می‌دهد. او یک دوست واقعی است... بهترین دوستی که تاکنون داشتم و همیشه هم درست فکر میکند در حالیکه من اغلب اشتباه می‌کنم. چه اشتباه وحشتناکی من کردم و حالا فکر می‌کنم دارم بخاطر آنها مکافات پس میدهم.

آنشب "اما" در باغ هارتفیلد قدم میزد که دید در باغ باز شد و آقای کینگلی بسمت او می‌آید. او نمیدانست که از لندن بازگشته است و راجع به او شانزده کیلومتر دورتر فکر میکرد که ناگهان با ورود او فکرش مفشوش شد. و در یک ثانیه بهم ملحق شدند.

"من بداخل اطاق نشیمن نگاه کردم . پدرت کویا خوابیده بود و فکر کردم بهتر است در بیرون بمانم ."

"اما" فکر کرد که او زیاد خوشحال بنظر نمی‌رسد . شاید راجع به خودش و هاریت با آنان صحبت کرده و از جوابی که آنها به او داده‌اند ناراحت است و رنج می‌برد .

شروع بقدم زدن کردند . کینگلی ساکت بود "اما" فکر کرد که او گاهی باو نگاه می‌کند و سعی دارد با امیدواری تصویر کاملی از صورتش بگیرد و این عقیده ترس دیگری را ارائه میداد . شاید او مایلست راجع به عشقش نسبت به هاریت با من صحبت کند . شاید بمن نگاه میکند با امید اینکه من چیزی بگویم تا او را کمک کرده و آغاز سخن کند . "اما" احساس کرد که نمی‌تواند او را کمک کند . او باید خودش چنین کاری کند و حالا بیش از این هم نمی‌توانست سکوت را تحمل کند . لذا برای اینکه سکوت را شکسته باشد گفت : " شما برگشته‌اید و اخباری هست که اگر بشنوید متعجب خواهید شد ."

"اگر منظورت فرانک چرچیل و جین فیر فاکس است هم اکنون شنیده‌ام ."

"اما" با فریاد گفت : " چطور ممکن است ؟ " و ناگهان فکر کرد که ممکن است او نزد خانم گودارد توقف کرده و خبر را از هاریت شنیده است .

امروز قبل از اینکه به لندن بروم یک نامه مربوط بکار از آقای وستون دریافت کردم و او یک خط مربوط بخبر مزبور را به آن اضافه کرده بود.

"اما" خوشحال شد که خبر را از هاریت دریافت نکرده و گفت: "شاید شما کمتر از هریک اینها از ما تعجب کرده باشید چون خیلی عمیقتر این مطالب را می‌دیدید تا من." و با صدای خفیه اضافه کرد: "من اشتباه وحشتناکی مرتکب شدم."

باکمال تعجب متوجه شد که آقای کینگلی بازوانش را به دور کمر او حلقه کرد و او را به قلبش فشرد و گفت:

"زمان، امای عزیزم تنها زمان است که جراحات را التیام می‌بخشد. زمان و درک خوب خودت و وظایف نسبت به پدرت، همه بزودی سپری خواهند شد و منزلت در یورکشایر خیلی دور خواهد شد. من واقعا "برای جین فیرفاکس متاسفم. او شایسته سرنوشت بهتری بود و برای شما امای عزیز تنها امیدی که دارم این است که بتوانی مردی را که با تو اینطور به بدی رفتار کرده فراموش کنی."

وقتی توانست از شوق و شگفتی بیرون آید گفت: "آقای کینگلی باید بیدرنگ بگویم که شما اشتباه می‌کنید. ناآگاهی من گاهی موجب میشد که کارهای احمقانه‌یی از من سر بزنند، و میدانم که اغلب اشتباه را می‌کردم و شما می‌دانستید و صحیحش را بمن نشان میدادید اما اگر

فکر می‌کنید که من عاشق فرانک چرچیل بوده‌ام کاملاً" در اشتباهید."
 کینگلی چند دقیقه‌ی ساکت بود و بازوی اما بدوربازوی او بالا
 و پائین باغ را در نورکم قدم میزدند و "اما" فکر کرد که امید هاریت
 کاملاً بی‌پایه... و اشتباه مانند بقیه کارهایش بوده است. احساس
 درد و تاسف برای هاریت کرد، اما نوعی شادی و شغف قلبش را فرا
 گرفته بود.

سرانجام آقای کینگلی گفت: "امای عزیز من که همیشه برای من
 عزیز هستی... بهر جوابی که الان بمن بدهی، گرچه من سخنران
 خوبی نیستم، و خوشحالی من از شنیدن چیزهایی بود که به من
 گفتی و اینقدر عالی بودند که برایم مشکل است که بدانم چه می‌خواهی
 بگویم. اگر کمتر دوستت داشتم شاید بهتر می‌توانستم در موردش صحبت
 کنم. اما تو میدانی من چه هستم. تو هیچ چیز غیر از حقیقت از
 من نمی‌شنوی. من ترا متهم می‌کردم و نیز پند و اندرزت میدادم که
 هیچ زنی غیر از تو تحمل نمی‌کرد. اما من ترا دوست دارم و همیشه
 هم دوست داشتم. آیا فکر می‌کنی تو هم بتوانی در عوض کمی مرا
 دوست داشته باشی؟"

سکوت طولانی بین آنان برقرار شد. و بالاخره اما گفت: "آقای

کینگلی... مکن...

"آقای کینگلی...". "اما" [میدانم که یک بار هم بتو گفته‌ام،

من شانزده ساله بودم که تو متولد شدی اما آیا همیشه باید مرا آقای کینگلی خطاب کنی؟ آیا هرگز نمی‌خواهی مراجرج صدا کنی؟

"اما" به آرامی گفت "جرج" و او هم او را در بازوانش گرفت.

* * *

فصل پنجاه و یکم

آقای وودهاوس بیچاره

آنان توافق کردند که تا یکی دو روز چیزی به آقای وودهاوس نگویند و آقای کینگلی بوقت احتیاج داشتند تا درمورد این تغییر زیبایی که در زندگیشان شده بود فکر کنند و نیز اثر آن بر زندگی دیگران ، "اما" با مسرت درمورد پدرش فکر میکرد و با تاثر درمورد هاریت بینوا ، "اما" با خوشحالی دریافت که هاریت هم مانند دیگران نگران است که باهم ملاقات نکنند ، و نامه‌هایشان بیکدیگر با اندازه کافی ناراحت کننده بود ، و به لحاظ اینکه مطمئن شوند که برای مدتی یکدیگر را نخواهند دید ، "اما" از خواهرش ایزابلا خواست هاریت را برای چند هفته‌یی به لندن دعوت کند ، هاریت می‌بایست به دندانپزشک میرفت و دندانپزشک هم در هایبری نبود و یک دیدار فوری از لندن می‌بایست انجام میشد ، بیدرنگ ایزابلا دعوتنامه برای هاریت فرستاد که اوهم پذیرفت ، و با درشکه آقای وودهاوس به میدان برانزویگ رفت .

یک صبح که آقای کینگلی و "اما" تنها بودند به "اما" گفت : " من فکر

میکردم که چه کار باید بکنیم. من میدانم که ترک کردن پدرت برایت مشکل است. و فکر کردم شاید مایل باشد با ما در دانول ای زندگی کند، اما حالا می بینم که نمی توانیم از او بخواهیم هارتفیلد را ترک کند، و نیز بنقشه دیگری فکر کردم. آیا پدرت تا وقتی که زنده است میل دارد مرا مانند پسر خودش در هارتفیلد بپذیرد، چقدر همه با هم می توانیم خوشحال باشیم.

جرج کینگلی با کمی اشکال بالاخره موفق شد شک و تردید را در "اما" و در مورد این نقشه از بین ببرد. "اما" باین زودی فکر ازدواج نداشت و آنها حقیقتاً بارها بخودش نگفته بود که هرگز ازدواج نخواهد کرد؟ "اما" سرانجام موافقت کرد و موضوع را با پدرش در میان گذاشت. مرد بیچاره... خبر دردآوری برای او بود. او از ازدواج مردم خیلی رنج برده بود... ایزابلا و میس تیلور بیچاره و حالا هم "اما"! "اما" پدر این خیلی فرق دارد، ایزابلا و میس تیلور از این جا رفتند. اما من اینجا می مانم و هرگز هم شما را ترک نخواهم کرد و شما جرج کینگلی را هم در اینجا خواهید داشت و همیشه گله داشتی که جرج کینگلی را زیاد نمی بینی و حالا خیلی خوشحال خواهی شد که او را هر روز به بینی."

"خوب عزیزم هرچه را که دوست داری بکن... همانطور که همیشه میکردی من خیلی به جرج کینگلی علاقمندم، بدیهی است که خیلی

خوشحال خواهیم شد از اینکه با ما زندگی کنی اما همه چیز یکسان است و من هیچ تغییری را دوست ندارم و فکر می‌کنم این یک بدبختی است که نمی‌توانیم مثل گذشته باشیم."

"اما" کاملاً خوشحال بود مگر بخاطر هاریت بینوا. او عمیقاً احساس ناثر برای هاریت میکرد و متأسف بود از رازی که می‌بایست هنوز هم از جرج کینگلی مخفی نگهدارد و آن هم عشق هاریت نسبت به او. هاریت هنوز در لندن بود و نامه ایزابلا همانطور که انتظار میرفت گزارشی از خوبیهای هاریت بود. ایزابلا نوشت: "در ابتدا او به نظر افسرده می‌آمد، اما ما زیاد هم تعجب نکردیم وقتی فهمیدیم که از رفتن به دندانپزشک رنج می‌برد، آنطور که بنظر میرسد بیشتر از آنچه انتظار میرفت احتیاج به دندانپزشک داشت. اما هاریت عزیز حالا جرات بیشتری پیدا کرده، و وقتی در خانه است خوشحال است با بچه‌ها بازی می‌کند و آنها با او خیلی علاقمند شده‌اند. همانطور که میدانی من و جرج امیدواریم که در ماه اوت با بچه‌ها به هارتفیلد بیائیم و این موجب کمال خوشوقتی ما خواهد بود اگر هاریت تا آن زمان نزد ما بماند، و اگر تو موافق باشی گویا او خیلی خوشحال میشود که چنین کند."

"اما" با کمال میل موافقت کرد و میدانست که هاریت هم از چنین قراردادی خیلی راضی خواهد بود.

"اما" فکر کرد بیچاره هاریت شکی نیست که او اکنون در بند عشق جرج کینگلی است همانطور که در بند عشق استون و رابرت مارتین بود. اما نمی‌توان انتظار داشت که بزودی چنین اتفاقی افتد زیرا جرج کینگلی به هیچ وجه کمکی برای التیام از عشق نخواهد کرد آنچنانکه استون کرد. او با هاریت خیلی مهربان است و هیچ‌گونه اطلاعی از احساس هاریت نسبت بخودش ندارد. شکی نیست که روزی فراموش خواهد کرد و هاریت نیز به کس دیگری دل می‌سپارد. اما نمی‌توان انتظار داشت که در یک سال به بیش از سه مرد عاشق شود.

"اما" و آقای کینگلی تصمیم گرفتند که خبر نامزدیشان را به اطلاع مردم هایبری برسانند. اول آنها به وستونها گفتند که از شنیدن خبر خیلی خوشحال شدند.

"آقای وستون گفت: "فرض می‌کنم که این هم باید مثل یک راز باشد چنین چیزهایی همیشه یک راز است تا زمانیکه همه از آن مطلع شوند. فقط بگذارید من بدانم تا راجع به آن با همه صحبت کنم."

خبر سرعت همه جا پخش شد و درحقیقت بیشتر مردم از شنیدن آن خیلی خوشحال شدند، مگر خانم استون که گفت بیچاره کینگلی چه کار رقت‌انگیزی است برای او چطور توانست چنین عملی کند؟ او و آقای "ا" دوستان خوبی بودند و هر وقت که مایل بود و از اومی خواستیم می‌توانست با ما شام صرف کند. و حالا پایانی برای تمام آنهاست.

چه نقشه احمقانه‌یی که همه آنها مایلند در هارتفیلد زندگی کنند !
چنین چیزی هرگز نمی‌شود. یک خانواده در نزدیکی میل‌گرو هم چنین
کوششی را کردند اما بعد از سه ماه همه چیز تمام شد و از یکدیگر
جدا شدند.

* * *

فصل پنجاه دو

قلب هاریت

یکروز صبح که آقای کینگلی به هار تفلید آمد به "اما" گفت "چیزهایی دارم که باید برایت بگویم ، مقداری اخبار ،"
"اما" بسرعت گفت ؛ "خوب یا بد ؟" و سرش را بلند کرد و به او نگریست .

"نمیدانم چطور بگویم که خوب است یا بد ."
"آه ، اما اینطور که می بینم داری می خندی حتما" باید چیز خوبی باشد ."

"من خیلی میترسم که امای عزیز وقتی شنیدی نتوانی بخندی ."
"حقیقتا" ، اما این چطور خبری است که موجب خوشحالی و تفریح تو هست اما مرا خوشحال و راضی نمیسازد . هرگز چنین چیزی را نمی توانم مجسم کنم ."

"در این جاموضوعی هست . و امیدوارم که فقط در یک مورد با هم اختلاف نظر داشته باشیم . "او کمی مکث کرد و دوباره خندید و

نگاهش را بصورت "اما" دوخت. "آیا موضوع... هاربت اسمیت را بخاطر میآوری."

"اما" از شنیدن اسم هاربت سرخ شد و احساس ترس از کیفیت خبری کرد که نمی دانست چه هست.

کینگلی همانطور که لبخند به لب داشت گفت: "خودت را باید برای بدترین آماده کنی. این یک خبر بدی برای تو هست... هاربت اسمیت با رابرت مارتین ازدواج می کند."

"اما" باو خیره شد و نیز در نگاهش شوق زیادی دیده میشد، گویا میخواهد بگوید "خیر" این غیر ممکن است! اما لبانش بسته بود.

حقیقتاً همین طور است، و گفت که این را از شخص رابرت مارتین شنیده ام، ونیم ساعت قبل مرا ترک کرد. میدانستم که امای من، تو این خبر را دوست نخواهی داشت. این خبر ضربه غم انگیزی برای تو بود، و امیدوارم عقاید هردوی ما یکی باشد و تنها امیدم این است که در این موقع تو هم همانطور راجع به رابرت مارتین فکر کنی که من میکنم. "باز هم در مورد من اشتباه می کنی و کاملاً هم اشتباه می کنی."

تاسف من برای این نیست که چنین خبری شنیده ام، اما بسادگی نمیتوانم اینرا باور کنم! بنظر غیر ممکن می آید. "آیا منظور شما نمی تواند این باشد که هاربت اسمیت آقای مارتین را قبول کرده. منظورت این است که او دوباره از هاربت تقاضای ازدواج کرده."

"منظور من واقعا همان بود که گفتم. او از هاریت تقاضا کرده و هاریت هم پذیرفته است."

"اما" صورتش را از او گرداند تا خوشحالی و مسرتش را از خبری که شنیده بود مخفی سازد.

"خوب، حالا همه چیز را برایم تعریف کن، بگذار بدانم چگونه اتفاق افتاد. هرگز در زندگیم بیش از این شگفت زده نشده بودم. و خبر هم مرا ناراحت نکرد... شما کاملا" در مورد من اشتباه می کنید."

"داستان خیلی ساده‌یی است،" سه روز پیش مارتین برای انجام کاری به لندن می‌رود و من از او خواسته بودم مقداری کاغذ را به دفتر جان کینگلی ببرم. جان هم مثل من رابرت را دوست دارد. در همان شب جان و ایزابلایچه‌ها را با میس اسمیت به سیرک می‌برند. جان از مارتین می‌خواهد که به آنها ملحق شود و رابرت هم نمی‌تواند دعوت را رد کند و نیز برای شب بعد از او می‌خواهد که با ایشان در بروزنویک اسکوتر شام را با آنها صرف کند. و او هم از این دو فرصت استفاده کرده و با هاریت صحبت می‌کند، و مطمئنا" در صحبت کردن ناموفق نبوده است. او امروز که بدانول ابی مراجعت کرد. مرد بسیار خوشحالی بود و به صحبتش پایان داد.

"اما" بیدرنگ جرات صحبت کردن نداشت و از نشان دادن هر نوع

واکنشی می‌توسید که چقدر خبر مزبور او را خوشحال کرد. سکوت او کینگی را مضطرب ساخت و گفت:

"اما" عشق من، تو گفتی که این خبر تو را ناراحت نکرد، اما بیمناکم که چنین کرده باشد. شما فکر نمی‌کنید که رابرت مارتین به اندازه کافی برای دوستان خوب باشد، اما امیدوارم به مرور زمان احساسات نسبت به او تغییر کند. او یکی از دوستان من است و جوان خیلی با ارزشی است. و مطمئنم که شوهر خوبی خواهد بود، اگر چه شما او را هم سطح و شایسته میس اسمیت نمی‌دانید."

او میخواست که "اما" سرش را بلند کرده و بخندد.

"شما در مورد احساس من اشتباه می‌کنید، و اکنون فکر میکنم که هاریت خیلی خوشبخت است و سکوت من هم از خوشحالی است... خوشحالی بی‌نهایت، زیرا جدیدا" دلیلی داشتم که معتقد شوم هاریت خیلی بیشتر و قاطعانه‌تر از گذشته مخالف آقای مارتین است،"

"تو باید دوستت را بهتر بشناسی، باید بگویم که او دختر خوش اخلاق... خوش قلب و احتمالا" دختری... نیست که قاطعانه مخالف هر مردی باشد، آنطور که شما گفته آن مرد را دوست دارد."

"اما" خندید و گفت: "من کاملاً" راضی هستم و صمیمانه آرزوی خوشبختی برایشان می‌کنم."

"واقعاً" از زمانی که راجع به رابرت مارتین و هاریت اسمیت صحبت

کردیم تو عوض شده‌یی."

"امیدوارم چنین باشد... زیرا در آن موقع احمق بودم."

"وهم چنین تغییر کرده‌ام برای اینکه حالا چیزهای خوبی در هاریت می‌بینم. باید متوجه شده باشید که من سعی داشتم او را بهتر بشناسم. با او زیاد گفتگو کردم و بیم آن داشتم که شما فکر کنید من در باره رابرت مارتین با او صحبت می‌کنم. هرگز چنین کاری نکردم، اما من این تشخیص را داشتم که به‌بینم زیر نظر شما چقدر ترقی کرده."

"زیر نظر من، آه، هاریت بیچاره! "اما" خودش را کنترل کرد و بیشتر از آنچه استحقاقش را داشته باشد او را ستایش کرد."

"اما" احساس کرد که هرگز تا این حد خوشحال نبوده بیش از این هیچ آرزویی نداشت مگر شایستگی بیشتر برای مردی که دوستش داشت، مردیکه اغلب او را سرزنش میکرد، و کسیکه همیشه قضاوتش خیلی بهتر از خود او بود.

حالا می‌توانست با خوشحالی در انتظار برگشت هاریت باشد، و احساس کرد که باید بخودش اجازه دهد به چنین پایانی غم‌انگیز و ناامید کننده پنج هفته پیش بخندد. یک چنین قلبی... و یک چنین هاریتی!

فصل پنجاه و سه

سه ازدواج

وقتی که سوگواری خانم چرچیل پایان یافت فرانک چرچیل و جین فیر فاکس ازدواج کردند و نیز احساس تاسف کردند از اینکه عده زیادی از دوستانشان را فریب داده‌اند. و در این زمان، دوستانشان هم آنانرا بخشیدند. و راز پیانو هم بیش از آن یک‌راز باقی نماند و کسانی که دیده بودند فرانک برای مو کوتاه کردن به لندن رفته بود حالا می‌توانستند به‌بینند که او برای جین و خرید پیانو به لندن رفته بود. هاریت و رابرت هم چندی پس از آنان ازدواج کردند. "اما" خیلی خوشود بود از اینکه هاریت قلبش را به مارتین داده، و با مسرت کامل با او ازدواج کرده.

و حالا لازم بود که رضایت آقای وودهاوس را برای ازدواج قریب الوقوع "اما" و کینگلی جلب نمود. اولین باریکه "اما" در این مورد با او صحبت کرد او خیلی افسرده شد که تقریبا "آنان ناامید شدند." اما "دوست نداشت که به‌بیند پدرش رنج می‌برد، و تا وقتی که احساسش تغییر

نکند او نمی‌تواند برود و راجع بازدواج با او صحبت کند. "اما" بتدریج پیشنهاد ازدواج را پذیرفت و سرانجام موافقت کرد که روز عروسی تعیین شود. او شاید باین علت به سادگی توافق کرد که در همان زمان دزدی درهایبری مشغول عملیات بود و فکر کرد اگر آقای کینگلی درهایبری زندگی کند احتمالاً دزد کمتر بانجا خواهد رفت.

عروسی خیلی شبیه عروسیهایی بود که طالب لباس فاخر و نمایش چشم‌گیر نیستند. خانم استون گفت: "لباسها خیلی فقیرانه بود. و نیز به خوبی زمانی که من عروسی کردم نبود. جشن هم خیلی فقیرانه بود تا حدی که برایشان احساس ترحم میکنم." اما علی‌رغم گفته‌های خانم استون گروهی از دوستان واقعی و حقیقی در کلیسا گرد آمده بودند. آرزوی سعادت و خوشبختی برای این زوج نمودند.

پایان

* * *